

# صدابردار

داستان‌های کوتاه

پژمان سرکاز



به نام خدا



# صدابر دار

مجموعه داستان

پژمان سرلک

انتشارات راز توکل

۱۳۹۹

## فهرست

- ۹ ----- به جای مقدمه
- ۱۷ ----- آتنا
- ۲۶----- احتمالا، دختر کبریت فروش
- ۳۵----- رادیو
- ۴۱ ----- من مادرم نیستم
- ۶۲ ----- از پیش تعیین شده
- ۷۳ ----- هردوی ما فرو رفته درهم
- ۸۴ ----- ساعا دَت
- ۹۱ ----- الف لام میم
- ۱۰۲----- ارتفاع زن

برای مریمِ زیرِ نخل

بانو ماهلا مزارعی







## به آای مقدمه :

تا پیش از این، هنگامی که هنوز احساس نیاز به گفتن و نالیدن از خود و جهان پیرامون، آنقدر در من وجود نداشت که پذیرای این قلم سوزان شوم، حسرت ها و راز ها از دنیای نویسندگی سر بر می آوردند و هر لحظه وسوسه ام می کردند تا جریان ساز شوم، اندیشه ای نو و طرحی دیگر در اندامم. رویایی شیرین که همیشه در دست نوشته های گذشتگان بروز دارد. البته اکنون دیگر اثری از آنها، جز لکه ای سیاه همچون محل اصابت بمب بر آای نمانده است. کسی برای نویسنده و نویسندگی تره هم خرد نمی کند، نویسنده حتی در خانه و خانوادهء خود جایگاهی ندارد، چه رسد به جامعه ای که در آن پول نقش خدا را بازی می کند.

آن وقت ها، شاید زمانی که هر شخص اهل فرهنگم مرجعی برای خط گیری سیاسی و اجتماعی بود، ادبیات و دنیای نوشتن رنگی دیگر داشت، آرزوی شباهت به مردانی با ریش بزی، موی آشفته، عینک پنسی و چشمانی مدام خیره، قلب و روحم را سراسر از شوق و عشق لبریز می ساخت، ژست دانستگی می گرفتم و نقد می خواندم تا جدی گرفته شوم. معشوقین ادبی

گاهی در فیلم ها و گاهی در رمان ها، سر و کله شان پیدا می شد و دل می ربودند؛ روشنفکر بودن و اهل قلم، چیزی همانند رنجی که فرخی هنگام فرو بردن خون لب هایش به جان خرید. دقیقا نمی دانم نکته جذاب و دلبرانه این مردمان کجاست و چرا همهء کتاب خوان ها دوست شان دارند، شاید چیزی را می گویند که حرف ماست در حالی که امکانات گفتنش را در خود نداریم، شاید استیصال همیشگی شان، چهره عجیب و پوست کلفت شان در مقابل گرسنگی و تحقیر و تکفیر، یا شاید هم قضایایی که همیشه بعد از مرگ شان رخ می دهد، زیبا و مقدس می شود؛ بت های مرده ای که همچون امامزادگان پذیرای همان سنگ پرانان گذشته و لگد بر گور کوبان حال خواهند بود.

به راستی که این جهان، این رنج، هنوز هم جذاب است، مانندگی به شخصیت های عجیب و دردمند که چیزی شبیه قلک های گلی، چند سکه طلا در خود دارند، تا بشر هست، دلباخته خواهد داشت.

در ایران ما احتمالا این خواهندگی کمی بیشتر نمود دارد، هر چه نباشد ایرانی ها ید طولایی در به خاک کشیدنِ نواغ و بعد ساختن ضریح برای آنها را دارند. سنگسارها و لب دوزی های فراوان در تاریخ از این امر نشان دارد، بزرگانی چون فردوسی که در عصر خود حتی از دفن شدن در میان مسلمانان منع می شود و جسدش ساعت ها در کوچه ها حیران می ماند، در عصری دیگر به شکلی افراطی تبدیل به لنگر فرهنگ این ملک می گردد



و آنقدر آش فردوس را شور می کنند که خود دهقان، چون کوروش کبیر هوار کشان به خواب مومنان می آید که؛ ای امان، دیگر بس است. چه بسیار اند کسانی چون خیام، سعدی، دقیقی و.. که حتی اکنون هم سعی در تبرئه شان از آنچه خود خواسته اند داریم. در روزگار ما نیز، هستند بی پناهانی چون صادق هدایت که برای گور کوبی و تکفیرش، در دولت ها بودجه تنظیم شده و دوست از سویی و دشمن از سوی دیگر در این مهم رفاقت می کنند.

لابد چند قرن بعد برایش، چون خیام، در پاریس ضریح خواهیم ساخت. احتمال می دهم پای نفرینی در میان باشد، آهی که از نهاد مظلومی برخاسته و چوبک ها، علوی ها، ساعدی ها و دیگران را در سانسور فرو برده، جمالزاده ها را بایکوت کرده و دولت آبادی ها را محبوس در ناکجا. عجیب است، در هیچ نقطه ای از این دنیای گرد، پیدا نخواهیم کرد مُلکی را که اینچنین مفاخر فرهنگی هنری اش را خرد کرده و جای آنها مترسک های رنگی را بنشانند که نه اندیشه ای در کارشان هست و نه مهری در قلب شان.

نمی خواهم روضه بخوانم و طلب ترحم کنم، این دردی است که می پیچید در سراسر وجودم، چرک می کند و وا می دارم پشت میله های دیگری آفریده، انتظار انفجار بکشم.

افسوس می خورم که ای کاش هرگز با این طلسم شدگان عجیب آشنا نمی شدم و ای کاش هرگز دست به قلم نمی بردم.

چه خوب است چون دیگران سرگرم جهان شدن، دنبال لقمهء نانی دویدن، با عشق نظاره گر قد کشیدن فرزند بودن و پاسخ به تمناهای همسری زیبا. همینطور آنقدر دور شدن از این جهنم که دیگر صدای طعنه ای به گوشمان نخورد و زخم زبانی که دیگران برج ساخته اند و تو خودت را علاف این کاغذ و کتاب های به درد نخور کرده ای. البته، نه می گویم در پاسخ به این سوال که؛ آیا هیچ بقالی حاضر است تمام کتاب های تورا با یک بسته ماکارونی تعویض کند؟

از نوجوانی، درد های فلسفی، ترد شدن های سیاسی، کج روی مردم و رنج تنهایی همچون آرزویی در دور دست، سینه ام را می فشرد. حبس کشیدن برای عقیده، سرزنش ها برای چاپ فلان نوشته در روزنامه، مقابله با حکومت ها برای آزادی، سخن گفتن با مردم بی اعتنا، عزلت نشینی و سیگار پشت سیگار و.. اینها همه در دست نوشته هایی که از بزرگان به جا مانده رخ می نمایند و دل و ذهن هر دیوانه ای چون مرا می برد.

بین جوانان و نوجوانان، کمتر کسی است که خواهان این دردسرها نباشد. کما اینکه بسیاری این مسائل را به دروغ و تنها برای جلب توجه رسانه ها در اوهام خود خلق کرده و در شیپور کرده اند.

قصدم این بود که تنها چند جمله کوتاه به عنوان مقدمه بیاورم، اما کلمات از درونم می جوشند و حروف روی شانه یکدیگر پا می گذارند تا خود را از مذاب روان از سوخته های روح و جان نجات داده و با آسودگی بر کاغذ



بنشینند. شاید اگر طراحی می دانستم کشیدن مردی که از تمامش فقط چند انگشت باقی مانده می توانست گوینده همه چیز باشد. بی شک باید پرسید این مقدار تیراژ چه نیاز به مقدمه دارد؟! اکنون که در مرکز این ماجرا ایستاده ام به جرات می گویم آنچه از دور دیدم چیزی جز سراب نبود.

کنج نشینی ابداء جذاب نیست، خود خوری و سیاه کردن درونیات زیبا نیست، فهم نشدن از سوی مردم و بی اعتنایی شان جذاب نیست، بی مهری از هر سو، دیده نشدن، توهین و تحقیر، بی پولی، خلق کردن برای خود و رسیدن به این معنا که همه اش بیهوده است، زیبا نیست. بله، ما رنج می کشیم اما بی ثمر، رنج ما را نه کسی می بیند، نه کسی به آن اهمیتی می دهد و نه قرار است چیزی را عوض کند. آوار تنهایی و سکوت بر سرت فرو می ریزد و آن قدر آن زیر نگاهت می دارد تا موسیقی منت نهاده و سینه ات را ترک کند. می توان تا مدت ها از آنچه آدمی را عذاب می دهد نوشت، از درد هایی که هیچ گاه یقعه مان را رها نمی کنند، نه تا هنگامی که تمدن چند هزار ساله را که اکنون چیزی جز پوشال و سنگ و کلوخ از آن بر جای مانده را در موزه بگذاریم و خود برای آیندگان تبدیل به تمدنی انسانی و حقیقی گردیم تا جای شرم از پدران و مادرانی کوتاه فکر و عاری از اندیشه، به خود بیالند. من، ما که می نویسیم، خیلی پیش از این مرده ایم، از وقتی تمام آرزو ها و آمال مان را موکول به پس از مرگ کرده ایم، با این خیال که شاید در آن

وقت کسی ما را هم مومیایی کند و دست کم جسدمان دیده شود. متاسفم از اینکه به اینجا رسیده ام اما بدبختانه اگر از فرهنگ و هنر این کشور هشتاد میلیون نفری، نقشه ای تهیه می شد، نویسنده، شاعر و.. در هیچ کجای آن جایی نداشت، نه در آموزش و پرورش، نه در فرهنگ، نه در دانشگاه ها و نه حتی در روی ابرها. مرد یا زنی که قادر به خلق جهانی نو و تازه است آیا به اندازه دبیر، معلم و استاد دانشگاهی که در طول سال به زحمت دو کتاب غیر درسی می خواند، نمی تواند در آموزش و پژوهش های علمی و اجتماعی کشور سهیم باشد؟

نویسنده برای نان شب باید کارگری کند، مسافر کشی و آشپزی کند، برای بی بی سی فارسی راجع به فلان آرایشگر زن مقاله بنویسد. چرا!!؟ در این کشور هنر یعنی سینما، نه بافتن فرش، سرودن شعر، کشیدن نقاشی و نوشتن داستان های کوتاه. این نیز دردی دیگر است که در سال های اخیر قلب بسیاری از هنرمندان را به فغان آورده است، تبعیضی که میان سینما و هنر های دیگر از سوی دولت ها صورت می گیرد، جدا تهوع آور است. متاسفانه در اینجا نویسنده نمی تواند از سیاست سخن بگوید چرا که بیم توهین به مقدسات می رود.

نویسنده بیمه نمی شود مگر سه کتاب چاپ شده داشته باشد. از نویسنده کتابی چاپ نمی شود مگر اینکه موضوع اش بفروش باشد یا اینکه پول زیادی بدهد.



نویسنده اگر می خواهد کتابش تبلیغ شود باید دفاع مقدسی کار کند. نویسنده تنها می تواند کنج خانه اش بنشیند و سیگار دود کند، که البته آن هم برای سلامتی مضر است.

افسوس، پیش رو و در سیاست های حکومتی هیچ نقطه روشنی که بگوید کتابخوانی ترویج خواهد شد نمی بینم، قرار نیست سیاست خانه کتاب تغییر کند با طرحی با عنوان حمایت از قشر فرهنگی کم درآمد تصویب شود. جز برنامه های سفارشی معرفی کتاب صدایی به گوش نمی رسد، تنها مسئولی را می بینم که بر صفحه تلویزیون ظاهر شده و در پاسخ به این سوال که؛ فکر می کنید مردم چرا کتاب نمی خوانند، با کوچک کردن غبغب اش می گوید؛ ای بابا، مردم پول ندارند..

می گذرم از نویسندگانی که تمام سعی شان بر ماندن پشت پرده انرژی های مثبت و دوری از شاخ گربه است.

ای کاش می شد کتاب را خورد، ای کاش می شد کتاب را به گردن آویخت، ای کاش می شد کتاب را جای وسائل آرایشی به چهره مالید، ای کاش می شد کتاب را در سینماها دید، و ای کاش....

خود را از چاله به چاه می اندازیم تا آرام شویم ، دیگر نباید ادامه داد ، برمیگردم به سکوتی که پیشه کرده ام.

راجع به این مجموعه اگر بخواهم چیزی بگویم تنها این است که آن را

بخوانید و در خود صدا بردار را جستجو کنید، او مظلوم است، او ظالم است،  
او یک آدم است.

نمی دانم، شاید اوضاع تغییر کند،

لطفا تا آن هنگام مجسمهء مرا رو به جنوب قرار دهید.

خرداد ۹۹ - الیگودرز





## آتنا :

هیچکس درک نمی‌کند در حال، تنها قسمتی از روستای شهر مانند، مانده بود و نیمه‌های دیگرش را رودخانه که خشک شده بود در خود بلعیده و به گل مانده موازی در کنار خانه‌ها می‌چرخید، به کوه می‌رسید از رودخانه به رودخانه و او از آنجا گذشته بود در حالی که هرگز از قطار قدم بیرون نگذاشته بود. نه، آنجا همه چیز بوی دیگری می‌داد که خوشایند نبود و او این را می‌دانست به گمان آنها نشسته درون کوپه آخرین قطاری که روز دوشنبه از ایستگاه بیرون رفته و به دیگران اطمینان داده بود که تا روز پسین بر نخواهد گشت. مدت کمی توی خانه‌ای درست پشت ایستگاه زندگی کرده بود، خانه‌ای با آجرهای زرد کرم خورده و ایوان کوتاهی بیشتر به تاغچه شبیه و درختی که قدش تا پنجره‌ها رسیده. خانواده‌ای کوچولو.

جنسیت اش پنهان مانده بود، با چمدانی کوچک، کسی حدس نمی‌زد کدام شان بوده اما عده‌ای سایه موهای بلندی را پشت پرده دیده بودند که

دستش آن‌ها را می‌پیچانده شاید می‌بافت و دماغِ سربالایی از پشت پرده درست موازی با لب‌های وسوسه‌کننده سیاه و اندامِ زنانه نابالغ، خانه در سمتِ راست فرو رفته در گلِ مردِ کوه‌کن و یکی از آنها آه کشیده بود.

چترهای رنگی، کُپه شده در گوشه ساختمانی ایستگاه، تنها نقطه در امان مانده از بارانی که تند می‌بارید و بیم آن می‌رفت که سیل باز سرازیر شود و همه را در خود محو کند و چترهای سیاه، سفید، سرخ و کمی سبز، سایه مردان شان را از خود بیرون انداخته بودند با دماغ‌های بلند و موهای کم کار. مردی با چتر سیاه سعی کرد ثابت کند که او را دیده کنار حصار ساعتی پیش از سیل و مرد جوانی رقص کنان بیل می‌زده بر کوه و باران کلبه‌ای گلی خانه‌های دست راستی، او شاید دختری پیش از نه سالگی ایستاده کنار حصار موهای بلندِ دستانِ نازکِ آتنای کوچک صدای زن، هی‌زل زد به زمین و چترها کمی باز شدند تا مردان شان هم را نگاه کنند و این کار را با کندی کردند و زمین خیس شد و مرد چتر سیاه اعتراف کرد که نمی‌داند حقیقت کدام است و شاید تنها خواب دیده باشد و می‌داند که زنی آنجا بوده، جنین رسیده‌ای پشت ناف و خانه دختری در میان گل و لایِ رونده مرده مرد جوان و نیمه باقیمانده نظاره گر مردانِ کودک شده در پسِ دیگر کوه زن حامله دفن در زیر خلواری از گل زیبا یک نفر جا مانده از خداوندی کوچک و توقف در رودخانه زیر پل هنگام باران شبیه او که از قطار پایین پریده و همراه پیرمرد راه رفته بود عصای سبز. کلبه‌ای درست راست کوه.



درک این قضیه چیز آسانی نیست، چیز آسان وجود ندارد، مردان ایستاده بودند بر فراز ایستگاه گردن کشان که کی قطار می رسد در باران سیل شونده به دعای خداوندگار و او با صدای بلند پرسیده بود کسی می داند خانهء اجاره ای کجاست برای مدتی محدود توی ایستگاه و مرد پیری با او تا آن خانه قدم زده بود. پیرمرد طولش داده و او زیر بغلش را گرفته و کسی در آن اطراف صدای خنده های شان را شنیده بود، کلاهی سبز و پیشانی سبز، برگی در انتهای عصای پیرمردی به رنگ سبز پیش از مرگ با او راه رفته بود. آنهایی که می خواستند بدانند او که بوده آرزو کردند که ای کاش پیرمرد زنده بود و آنهای دیگر گفتند چه فرقی می کند.

پیرمرد عصای کوتاهش را به او داده و گفته بود مجبور است کج شود برای رساندن عصا به زمین و او پیوندش داده بود برگ سبز بلند و پیرمرد به زن جوانی در همان اطراف گفته بود که خداوندار دوستش دارد و می تواند مدت ها روی یک پا با ایستد و چیزهایی گفته بود که زن نفهمیده بود چیست در دهان پیرمرد. پیرمرد او را به خانهء اجاره ای پشت ایستگاه رسانده پیچک ها بلند در باران سبز چون عصا و او با چمدان کوچکش آنجا ایستاده بود تا صاحبش پیدا شود و پیرمرد گفته بود صاحبش رفته میان سیل رونده، او تنها سر تکان داده پیرمرد نفهمیده بود منظورش چیست و با زن حرف نفهمیده قدم زده و خندیده و بعد در خانه اش مرده بود.

مرد چتر سیاه تکانی خورد و گفت زنش شنیده از پیرمرد چیزهای نامفهوم و

سیگار تعارف کرد و کسی نخواست که بردارد و امیدوار به اینکه ادامه داشته باشد. مردِ چتر سیاه تر در میانِ آنها از زانو هایش صدا در آورد و خندید و سکوت کرد و آنها به او نگاه کردند که سرِ بی مو داشت. مردِ چتر سیاه تر گفت که او را دیده هنگامی که از قطار پایین می آمده بلند بی توجه با چمدانِ گلی رنگِ کوچک و لباس های رنگی زیبا چون آتنایِ دور دست ها در میان قلعه ای بر فراز تپهء نادیده در چشمانِ مردمانِ درازِ کوه چشم. دخترکی مو بلند و مادری شکم بر آمده و مردِ کوه کنِ هشدار دهنده.

قدِ بلند و لب ها و بینی که کسی سایه اش را دیده آنجا ایستاده تا قطار باز دور شود و به آسمان نگاه کرده بود با گردنِ بلندِ کج در میان ابرهای سفید آب دار، باران نیامده رفته تا چند ساعت هنگامی که نگاهش را برداشته به برکت خداوندان. آنها می خواستند بدانند او که بوده و مردِ چتر سیاه تر نمی دانست و برخاست و دور شد و آنها به این نتیجه رسیدند که این روزها مردم زیاد دروغ می گویند. او را هیچکس ندیده و هیچکس به او سلام نکرده درک این موضوع برای آنها دشوار بود و آنها پنهان در میان چترهای شان در دامنهء تپه ای بلند عاری از خارهای عسلی، خانه های گلی، پنجره های کیپ شده از گل های ریزنده انگار از آسمان. گماناً به خواب رفته بودند مدت ها در بارانِ سیل آورنده و بعد ناگهان از سمت راستِ خواب برخاسته بودند در حالی که آن اطراف اتفاق های جالبی افتاده و پیرمرد مرده و قطار رفته بوده است.

شهر کوچک مثل روستایی کوچکتر در دامنهء کوهی خاکی و سیل هر زمستان



قسمتی از آن را با مردمانش شسته و برده بود تا رودخانه ای که همیشه می شد در آن چند جسد دید و سمورهای چاقِ بزرگِ شاکی با دندان های بلند، او را زنی دیده بود ایستاده بر فرازِ باقیمانده های پل با لباس های گلی نور ریخته بر باران ریخته بر ماسه ها گفته بود نمی شود کاری کرد. دستش را برده پایین سمتِ ماسه ها که آنجاست، نور چیده بر زن ریخته بر آن زیرها شاید قطره اشکی و زن چیزی جز ماسه ندیده با او از سیلِ سال قبل چیزهایی گفته بود و او گفته بود بله و تا کنار خانه اش انگار ذکر خوانده بود. آبِ نارنجیِ ریزنده از مسیری مستقیم.

شب هنگام مردِ چتر سفیدِ سفید هر چه پرسیده بود تنها نمی دانم شنیده و فکر کرده بود چیزی هست که او قادر به فهم آن نیست. زن گفته بود با هم تا روستا بر پل های نا پیدا از ابرهای سفیدِ آبِ دار قدم زده اند و او گفته آنجا زیباست جایی در دامنهء راستِ کوه زیباتر در کنارِ حصاری کوتاه که دیگر نیست قطره اشکی شاید باران دوباره ریخته و به زن گفته که خانه شان جای دیگری بوده و حالا جای دیگری ست و پدرش به جا مانده جایی آن پایین و مادرش با کودکی نشسته در سایهء درختِ انگوری که سیب می دهد. زن گفته بود که درک می کند و او خندیده و زن فکر کرده بود چیزهایی وجود دارد.

مردِ چتر سفیدِ سفید در میان مردانِ دیگر سعی در یاد آوری سخنانِ زنش کرد و چیزی به خاطر نیاورد و مردان صحبت را کشاندند به چیز دیگری که حرفی برای گفتن درباره اش نبود و باز سکوت حاکم شد و باران ریخت بر چترها، زن ها در خانه های گلی انتظارِ سوتِ قطار را می کشیدند و تمام شدنِ انتظارِ گذشته ای

که در برابرش کوهی در آن پسِ پشت مانع مانده از رودی به رودی دیگر و آتنا می رقصد، مردی گفته بود.

آنها ایستاده بر فراز ایستگاه زیر آسمان و ابرهای درهم و ساختمان ایستگاه کوچک و بی جان افتاده در گوشه ای و مرد میانسالی نشسته خوابیده پای ستونی که پیش از این او به آن تکیه داده و به مرد نسبتا میانسال گفته بود که آنجا را دوست دارد و متاسف است که نمی تواند اوضاع را روبراه کند و خانه ای در دامنه کوه را نمی بیند فرو رفته در چیزی که باید و مرد میانسال بی جهت بغض کرده و او برایش آواز خوانده بارن تنها موجودی متحرک و با پیرمرد دور شده، مرد میانسال انگار داشت خواب می دید که او را دیده با موهای بلند در سایه و توازنی وحشتناک در همه چیز و مردانی چتر رنگی ایستاده در کمی دورتر بحثی تمام شده پیش از شروع.

سکوت همه چیز را از میان برده بود، همچون سیل که هر سال می آمد و تنها قسمت حفظ شده توسط کوه را باقی گذاشته بود و این عجیب بود و مردان به او فکر کردند با دستانی نور ریز. مرد چتر سُرخ سعی کرد سر صحبت را باز کند و گفت که سال قبل همه چیز طور دیگری بوده و آنها می خواستند بدانند او که بوده در پس پرده ای سفید و سوسه کننده همچون لحظه ای که همه چیز فرو می ریزد و باران انگار لج می کند در مرگ موجود حقیقی که میان گل و لای پا می زند.

دیگری سیگاری روشن کرد و دود همانجا زیر چترها ماند انگار که همه شان



سیگار می کشند بی لذت و چیزی نمانده متفرق شوند. مردِ چتر سبزِ کم رنگ در آن میان نمی داند ساعت چه موقع است اما آفتاب سرمای بیشتر در کرد باد و تاریک تر، آنها حدس زدند تا ناهار زیاد مانده باشد یا گذشته و زنی با صدای بلند سلام کرد از دور.

زنی با قامتی بلند و همین، آنها با نگاه های شان او را دنبال کردند و مردِ چتر سیاه سیاه سیاه در آن میان ایستاد و اعتراف کرد که او را دیده هنگامی که سعی داشته شکوفه های درخت را بو کند پراکنده در نور ریخته در گل و لای، مردِ چتر سیاه تر خواست توجه شان را به شکوفه های درخت جلب کند و مردِ چتر سیاه سیاه سیاه بی اعتناء ادامه داد که او گریه کرده قطر اشکی همراه باران از آسمانی بلند و بعد بیرون آمده با چمدانِ بزرگی که انگار باران از آن می باریده با پرنده های کوچکِ سینه سرخ شکوفه های زعفرانِ آنسوی حصار و هر چیزی که ممکن است در خواب یا قصه های کودکانه پیدا شود و ابرها در اطرافش پراکند موجودی کوتاه یا شاید دراز با موهای بلندِ سایه و سایه تنها چیزی بوده که با او کشیده می شد چون خورشید اکنون همه چیز را با خود برده همچون سیلی که سال قبل نیمی و سال پیش از آن نیمی و پیش از آن نیمِ باقیمانده را برده و اکنون تنها مانده یک نیم و عده ای مردِ چتر رنگی و دیگر زنان با تعدادِ اندک.

هیچکس درک نخواهد کرد، چیزی برای درک شدن وجود ندارد، آنها بر این موضوع تاکید داشته اند پیش از ایستادنِ چندین باره قطار. قطار دور شده و ایستگاه خالی مانده، باران آنها احتمال دادند که هرگز بر نخواهد گشت و تنها

هنگامی بر می گردد که آنها نیز در رودخانهء پایین دست میان ماسه ها فرو رفته باشند آتنا خداوند کوچک و این مردانی در آن میان را می ترساند.

چشم دوختند به ریل آهنی که زنگ زده و پیر همچون مرد میانسالی که تنها استخون هایش بر ستون مانده و دندان هایی که به بغض باز مانده اند. باران با قدرت بیشتر می بارید و مردان حدس می زدند که اتفاقی رخ خواهد داد و مسن ترین شان به ذهنش می رسد که باید پای او در میان باشد به مانند خداونداری کوچک معبد بالا تپه در کنار حصار پدر رقصان فرو رونده در آب های نارنجی فرو ریزنده و دخترک مانده.

می شد قدم های کوچکش را در میان گل و لای پر آبی که از کنار مردان می گذشت دید با پریدن های کودکانه و به خانهء زرد رنگ می رسید و از آنجا بر می گشت نزدیک به هم. راهشان را ادامه می دهند دور تا دور ایستگاه رو بسوی رودخانه و پیش از آن قسمتی رفته از روستا، سمت راست کوه، صافی های به جا مانده از خانهء کوچک سبز با باغچه ای ناپیدا و پرچین های کوتاه و مردی که سعی می کرد دخترش را از حصار باغچه دور کند و رقص کنان کوه را بر می دارد.

آنسو تر زن جوان کمی دورتر با شکمی بر آمده ایستاده و می خندید به تقلای دخترک در آغوش مرد و کوه در میان دستانی پدر گونه خداوندگار که می گرید و آب گل سرازیر می شود، قطار سوت می کشد و او از آن پایین می پرد و بعد رو به سوی رودخانه می روند تا بالای خرابه های پل و گریه کردنی را تنها شنیده اند ز نورها بر ماسه ها از زنی که او را همراهی کرده و سپس از یاد برده که چه





شنیده و همه چیز را.

ذهن شان خسته شده چترها رها، این را یکی از آنها گفت و جمع را ترک کرد با چتر بی رنگ پارچه ای و در کنار زن بلند قامت سلام کرده برگشته از راه قرار گرفت و دور شد و یکی دیگر از مردان چتر سرخ افزود که فرقی نمی کند. چترها گرد شدند، آن زیر بارانی وجود نداشت و مردان سعی کردند چیزی از او نشسته در کوپه ای از قطاری که دیگر برنخواهد گشت با باران سیل آورنده شاید تا سال بعد، را به خاطر بیاورند و این درد آور بود برای آنها که قادر به درک موضوع نبودند و یکی از آنها حدس زد روز بعد باید روز سختی در میان باشد چرا که این بار مستقیماً از کوه پایین خواهد آمد و سرعت بیشتری خواهد داشت.

خدای کوچک چتریان، او رفته و باران خانه های گلی راه فرا گرفته گل سیل، چترها از هم دور شدند و آنجا خشک باقی ماند خالی و دو به سه دور شدند در میان روستایی که تنها یک کوچه پهن داشت و زنانی که در خانه ها می ترسیدند بی چتر دیدند او را در دور دست در آغوش زن جوانی سمت راست کوه شادان خداوندار بلند مو با مرد جوان کوه کن.

ایستگاه تنها ماند استخوان های به جا مانده ای از پیشینیان و مرد میانسال بی وزن و مواز خواب بر می خیزد در حال تا کار را آغاز کند، قطار آرام وارد ایستگاه می شود و مرد نسبتاً میانسال بی وزن و مو ترسنده فکر می کند این چیزها کمی زودتر از موعد است.



## احتمالا، دخترک کبریت فروش:

زن داشت به گل های تو راه پله آب می داد که افتاد و مُرد، شوهرش او را صدا زد و وقتی دید که جواب نمی دهد فکر کرد لابد او را ترک کرده است. این اتفاقی بود که از سال سوم ازدواج شان انتظارش را کشیده و عجیب بود که هرگز درک نمی کرد چگونه پیش از ازدواج چنین وحشتی نداشته است. این بزرگترین ضربه ای بود که در زندگی اش دیده بود. وحشتناک، ای کاش می شد ذهن اش را باز کرد و دید چطور فکر می کرده، چه گوسالهء خوش رنگی. دست کم باید فکر می کرد همسرش از خانه بیرون رفته و شاید یک ساعت دیگر برگردد، زن های زیادی هستند که برای خرید از خانه بیرون می روند. البته اینطور هم نبود، همسرش رفته بود گل ها را آب بدهد، قبلا هم به گل ها آب داده بود. پیش از رفتن لباس مهمانی اش را پوشیده و مرد پرسیده بود چرا و زن گفته بود خفه شو و او سر تکان داده بود. در این صورت باید به مرد حق داد، مسلما کسی برای آب دادن به گل های



توی راهرو لباسِ نو نمی پوشد. به خانه برگشت و درست عین دیوانه ها توی خانه شروع به دویدن کرد. بعد به پنجره هجوم برده و در کمتر از چند دقیقه افتاد توی خیابان روی مردی که داشت سعی می کرد قفلِ دوچرخه اش را باز کند. این اتفاق باعث مرگ هر دوی شان شد، خب، جدا از زن و شوهرش، مردِ دیگری هم در این ماجرا جانش را از دست داد، عجیب نیست؟

از همان لحظه که جمعیت دور اجسادِ در هم تنیده گرد آمده بودند می شد تیتِرِ روزنامه ها را دید: جدال بر سرِ عشق؛ مردی پس از کشتن زنِ خائن و فاسق اش خود را نیز کشت. همه چیز جور در می آمد، روزنامه ها هم باید چیزی برای گفتن داشته باشند، هیچ اشکالی هم ندارد، اتفاقی است که افتاده. جدا چه احمق هایی پیدا می شوند، احمق نه، انسان های خودخواهی که فقط به خودشان فکر می کنند و چقدر شما از این انسان های متنفرید، حدس می زنم اینطور باشد. زوجِ احمق پیش از مرگ حتی یک بار هم به دختر کوچک شان که مقابلِ مهدِ کودک ایستاده و انتظار پدر و مادرش را می کشید، فکر نکردند. البته در این مورد زن گناهی نداشت، خواست او نبوده، در این باره باید از کس دیگری پرسید. اما مرد واقعا یک گوساله خودخواهِ واقعی بوده و آبروی همهء مرد های شرافتمندِ دنیا و اینجا را در کمتر یک ثانیه به باد داد. کنترلِ احساساتِ مردانه گاهی بیش از حد مشکل می شود، خداوند همهء ما را بیخشاید.

باید حوصله کرد، همانطور که در زندگیِ واقعی شیطان نمی شوید تا بدانید

چه بلایی سرتان خواهد آمد، اینجا هم سعی نکنید زودتر از موعد از قضا یا سر در بیاورید. همه شنیده اند که انسان عجول یا میمیرد یا کشته می شود، دست کم من شنیده ام، پس دهن تان را ببندید و به خواندن ادامه بدهید. فکر بستن اش را هم به سرتان راه ندهید که در این صورت، باز هم یا میمیرید یا کشته می شوید. کاملاً جدی. بله، این هم یک شوخی فوق العاده از دیوانه ای دیگر، بگذریم.

دختر بیچاره، هنوز لباس قرمزی که پدرش برای تولد سه سالگی اش خریده بود را به تن داشت. سه سال از آنوقت گذشته و به تازگی جاگیر شدنش را آغاز کرده بود، قطعاً سلیقه پدرش را تحسین نمی کرد. موهایش را مادرش با عجله بافته و سنجاق سرش همینطور آن بالا باز مانده بود، مربی شان سعی کرده بود آن را ببندد اما موفق نشده و چون نمی خواست دخترک او را ناتوان قلمداد کند، آن را لابلای موها گیر داده و حالا مثل آنتن یا همچنین چیزی، بیرون زده بود.

اینها اهمیتی ندارد، دختر بیچاره، تکرار، همهء بچه ها رفته بودند و تنها او مانده بود که تلاش می کرد خود را از چشم بزرگترهای مهد پنهان نگه دارد. این صحنه را اگر توی فیلم های حقیقی نمایش می دادند احتمالاً اینگونه می شد که؛ بابای مهد با دلسوزی دخترک را صدا می زند و می پرسد که چرا آنجا ایستاده و دخترک که سعی می کند گریه نکند می گوید؛ هیچی بابای مهد. بابای مهربان از اعماق دل و.. آه می کشد، دست دخترک را می گیرد و در



حالی که فین فین می کند (از گریه) او را به محضر خانم مدیر می رساند و ایشان سخت دختر رادر آغوش می گیرد و اصرار دارد که احساسِ غریبی نکند، چرا که او حاضر است با تمام وجود برایش مادری کند.

خدای من، هیچوقت نتوانسته ام در مقابل چینی صحنه های عمیقی از بروز احساساتم خود داری کنم، مرا می بخشید. خانم مدیر شخصا او را با ماشین به خانه شان می رساند و بین راه به دختر درس زندگی و عفاف می آموزد. قطعاً که همینطور است، اما خب، دیوانه ها و روانی ها و بیکاره ها هم قسمتی از این اجتماع را تشکیل می دهند و باید اجازه داد آنها هم مزخرفات شان را بیرون بریزند. روی کاغذ، توی دستشویی، توی رختخواب یا هر جای دیگری که شرایط تعیین کند. پس برگردیم به چرندیاتِ غیر واقعی ؛ بابای مدرسه با دیدنِ دختر هوار کشید که ؛ پس چرا گورتو گم نمیکنی بچه .. منتظر پاسخ نمانده و افزود ؛ گمشو تا خانم مدیر نیومده .

دخترک اوضاع را که خراب دید، پا به فرار گذاشت و تا هنگامی که اطمینان یافت بابای مهد را گم کرده از حرکت نایستاد. نمی دانست کجا برود، بعداً به این موضوع فکر می کرد، تمایلی به رفتن به خانه نداشت و این را یک شانس می دانست. منظورش نیامدن پدر و مادرش بود، خب، این یک موضوع کاملاً خانوادگی بود. فکر کرد سری به پارک می زند و بعد بستنی فروشی، کمی سینما و در آخر ذخیره ای برای پایانِ شب هنگامِ خواب. حتی یک درصد احتمال نمی داد که ممکن است پدر و مادرش دلواپس شوند، بچه

است دیگر، نمی شود از او توقع فهم این چیزها را داشت. هر چند او از خودش توقعاتی بزرگ تر از اینها داشت، چیزهای زیادی را درک می کرد. قطعاً، بارها به پدرش گفته بود که حالش از کارهایی که می کند بهم می خورد. پدرش هم او را توی حمام انداخته و پیش از آن با لگد کوبیده بود توی شکمش تا تنبیه شود. یکی دوبار هم به مادر همچین چیزی گفته بود، نباید توقع داشت دقیقاً بداند چه گفته. مادرش هم بازوهایش را با نیشگون های حرفه ای سیاه کرده، موهایش را کشیده و با سماجت پرسیده بود که از آغوش کدام پسر برخاسته و دخترک بارها تکرار کرده بود که نمی فهمد. بعد ولش کرده بود توی راهرو تا از سرما بمیرد، چه تلاش بیهوده ای. البته که نمرد، چند ساعت بعد پدرش آمد، نتوانست همسرش را راضی به بخشایش کند، اما موفق شد مخفیانه برایش یک پلیور بیاندازد. دختر از این بابت سپاسگزار بود.

از پارک که بیرون آمد دیگر نگران برخورد پدر و مادرش نبود، اما احساس کرد وقتش را هدر داده و می توانسته تصمیم بهتری برایش بگیرد. شش سالش تمام شده بود اما مادرش می گفت که تفاوتی با یک زن بالغ ندارد ؛ بیشعور .. نمی دانست زن های بالغ چگونه اند اما ترجیح می داد مثل او نباشد، یعنی مادرش، گفته بود صد سال مایل نیست و بعد هم...

دختر باهوشی بود، هیچ چیز مثل یک دختر باهوش به کار مردها نمی آید، همان قضیه پدر و فرزند. این چیزها ارتباطی با موضوع ندارند اما این شما



نیستید که ارتباطات را تعیین می‌کنید. در این مورد به تقدیر نگاه کند. اگر این قضیه را باور دارید اجازه ندهید رابطه مان خراب شود، صبور باشید لطفاً؛ لطفاً...

یک راست به سینما رفت، روی ردیف اول نشست و انتظار داشت همان چیزی را نشان دهد که تصویرش را روی بَنِر، بالای درِ ورودی چسبانده بودند. انیمیشن جدیدی که دوستانش توی مهد راجع به آن حرف زده بودند و احتمالاً هیچوقت از کانال های رسمی پخش نمی شد. البته که در این مورد حرف می زدند، نباید بچه های کوچولو را دست کم گرفت، خصوصاً اگر دختر باشند و دسته جمعی بازی کنند.

فکر کرد سرش کلاه گذاشته اند، با سر و صدا از سالن بیرون رفت و از مردی که بلیط می فروخت خواست تا پولش را پس بدهد. موفق نشد، اما در عوض دعوت شد به کافه سینما تا یک لیوان شیرِ طم دار میل کند. خب، در واقع آنها نباید اجازه می دادند دخترک تنهایی وارد سینما شود، چه اهمیتی دارد، مهم تامین هزینه هاست.

عجیب بود که راضی شده بود شیر بخورد، توی خانه شان هیچوقت امتحانش هم نکرده بود. شاید برای اینکه مادرش اهمیتی نمی داد شیرِ دخترک خورده می شود یا نه. شاید هم برای نگاه های ابلهانه پدرش بود که مدام مادر را دنبال می کرد و صداهای عجیب از خودش در می آورد.

رابطه خانوادگیِ عجیبی در خانه حاکم بود، پدرش یک عاشقِ احمقِ واقعی

بود. دخترک اینطور فکر می کرد، احتمالا از کسی شنیده بود. بارها خودش دیده بود که پدر پایین پای مادرش می نشست، پای زن را ماساژ می داد و گاهی پنجه هایش را می بوسید. چیزهای دیگر هم بود، مثل وقتی که مادرش کوبیده بود توی صورت پدر و پدر دستش را بوسیده بود، یا هنگامی که مادر بیرون می رفت و پدر تا وقتی که از راهرو خارج شود التماس می کرد که خریت نکند، یا به فکر بچه شان باشد. این را هم تقریبا هر هفته می دید یا صدایش را می شنید که مادرش، پدر را از اتاق بیرون می انداخت و پدر گریه می کرد و عصبی که می شد با صدای بلند حقوق اش را یادآوری می کرد.

چیز زیادی درباره آنها نمی دانست، شاید برای اینکه نمی خواست ریختن شان را ببیند. بیشتر وقتش را توی اتاق می گذراند، دست کم از لحظه ای که پدرش ترانه خوان از سر کار برمی گشت و التماس ها برای بوسه و این چیزهای بد آغاز می شد. مادرش گاهی، هنگام ایستادن مقابل آینه یا وقت هایی که برای پوشیدن لباس نیاز به فرد دیگری داشت به دخترک محبت می کرد. او را می بوسید و یادآوری می کرد که تنها بخاطر او "ایکبیری" را تحمل کرده و از چیزهای بزرگی گذشته است. دخترک واقعا باهوش بود، منظورش را می فهمید و سرخ می شد، دختر بیچاره، نه..؟

کارهایش که تمام شد هوا تقریبا تاریک شده بود، دیگر نمی توانست نگرانی اش را نادیده بگیرد. وحشت زده تمام مسیر شهر بازی تا خانه را دوید و





به مجازاتی که احتمالا انتظارش را می کشید فکر کرد. مادرش قطعاً می خواست بداند نزد کدام پسر بوده و آیا اتفاقی هم افتاده است یا نه، و پدرش با اشارهء مادر او را تا حمام می برد، شاید هم توی بالکن یا راهرو. نمی توانست مانع از ریختن اشک هایش شود، باهوش بود، شجاع هم البته، اما در آن هنگام هیچکدام به کارش نمی آمدند.

سعی نکنید خودتان را جور دیگری نشان دهید، یک قهرمان یا مستقل کوچک، آلبوم های عکس همه چیز را توضیح می دهند. فقط کافی ست از پدر و مادر در این مورد سوال کنید، مطمئناً بسیاری این روبرو هستند که خودشان را از وحشتِ چنین مجازات هایی خیس کرده اند، حتی بدتر، حتماً. به خانه که رسید کوچه خلوت شده و در بسته بود، چراغ ها نیز خاموش بود و یکی از پنجره ها را مشمع کاری کرده بودند. فکر کرد لابد از خانه بیرون رفته اند تا او را پیدا کنند، جدا که وحشتناک بود. باز گریه اش گرفت و دلش خواست به نحوی اعلام کند که آنجا ایستاده است.

در را کوبید و منتظر ماند، گاهی، نگاهش به تکه کاغذی که آنجا روی در چسبیده بود می افتاد و حتم پیدا می کرد که برایش پیغام گذاشته اند تا اگر برگشت بداند اوضاع چگونه است. ای کاش می توانست آن را بخواند. از کوبیدن در ناامید شد، کیف کوچکش را زیرِ نشیمنگاهش قرار داد و زانوانش را بغل گرفت.

آنجا هیچکس نبود، ادا هیچکس، اما اگر خواهیم چنین صحنه ای را به

شکل حقیقی اش توی فیلم ها ببینیم قطعا طور دیگری خواهد بود: هوا سرد است و دخترک دستانش را به هم می سابد تا گرم شوند. زمان همینطور با سرعت می گذرد و برف شروع به باریدن می کند. حتی اگر زمستان نباشد. چیزی نمانده خواب حواس دختر را برباید و او را در کام مرگ فرو برد که زن یا مرد مهربانی از پنجرهء بالا صدا می زند؛ بالاخره اومدی .. ادامه می دهد که ساعت ها انتظار او را کشیده است و فقط برای خوردن آب از پنجره دور شده و حالا خوشحال است که او را می بیند. او دستان یخ زدهء دخترک را می بیند و از صمیم قلب و.. آه می کشد و با بغضی فرو خورده اعتراف می کند که هرگز خود را بخاطر این تعلل نخواهد بخشید، در آخر او به فرزند خواندگی پذیرفته می شود.

اما افسوس که دیوانه ها و روانی ها هم حقوقی دارند، همینطور بیکاره ها، هرچند باید گردن شان را زیر پا خرد کرد. دخترک همانجا نشست، زانوانش را بغل گرفت و امیدوار بود که وقتی پدر و مادرش برمی گردند بتواند بهشان ثابت کند که از مدت ها قبل برگشته و آنجا منتظر بوده است.

\*\*\*



## رادیو :

صدا بردار گفت :

بهش نمی ارزه ..

چیزی نگفتم، مشغول جمع کردن چیزهایم شدم و از اتاق بیرون آمدم، گفت:

سعی می کنم باهاش کنار بیام، مثل همه ..

صدای موسیقی می آمد و من چهل دقیقه وقت داشتم تا نفسی تازه کنم،

به آنها گفتم که سری به کافه می زنم. سرهای شان پایین افتاده و دست

هایشان را تکان می دادند و می توانستم حدس بزنم به چه فکر می کنند.

او دنبالم آمد :

تو می خوای چیکار کنی ..؟

نمی دونم ..

از رادیو که بیرون آمدم فکر کردم بهترین راه برای مردن پریدن از بلندترین

برج شهر است. بی هیچ دردی احتمالا تا پیش از رسیدن به زمین روح را

باد خواهد برد. اما شهر لعنتی من ساختمان بلندتری نداشت. همه هم اندازه بودند، شبیه کوغان مردانی که کنار هم ایستاده اند و ور می زنند. صدابردار چند قدمی دنبال آمد و بعد برگشت، یا همانجا ایستاد و دور شدن مرا تماشا کرد. برنگشتم بینم چه غلطی می کند.

از توی پیاده رو به راه افتادم، دهانم تلخ شده بود، چیزی توی سرم وز وز می کرد و به گوش هایم می رسید، کفرم را در آورده بود. آخ که تحمل هر چیزی چقدر سخت بود، همه چیز بوی گه می داد، درست مثل جهنم، بدتر از جهنم، لعنتی.

آنسوی خیابان عده ای دور جسدی جمع شده بودند، نمی دیدمش، جسد پیدا نبود اما سخت نبود فهمیدنش، مردم دیگر خیلی وقت بود که دور چیزی جر جسد جمع نمی شدند، چیزی نظرشان را جلب نمی کرد و البته این هم داشت تکرار می شد. همیشه این اتفاق می افتاد، هر چند روز یکی از آن بالا خود را پایین می انداخت، بیشترشان از اهالی ساختمان بودند و دیگران از آن پایین ها می آمدند که خانه های بلند نداشت.

فکر کردم شاید این ساختمان، از آن یکی ها بلند تر است. اورژانس رسید و من دیگر از آنها گذشته بودم. هوا گرم بود، هنوز چند ساعت تا غروب آفتاب مانده و من تا بعد از ساعت هفت باید توی رادیو می ماندم. همه اش مزخرف بود، حالم را بهم می زد، باید چرندیاتی را تحویل کسانی می دادم که معلوم نبود وجود داشته باشند یا نه. دقیقا همان کاری



که تلویزیون می کرد.

مشتی اوهام، کثافت ها، دیگر حالم داشت از همه شان بهم می خورد. مثل دلقکی بودم که صدا واغ واغ کردندم را می شد از هر خانه ای شنید بی اینکه کسی واقعا گوش بدهد یا خودم بفهمم چه می گویم.

کافه آنطرف خیابان کنار ساختمان نیمه کاره ای بود که کارش مدت ها بود خوابیده بود. روزی که کارگراها دسته جمعی پایین افتادند من آنجا بودم، از پشت شیشه دیدم شان که روی هم، زمین افتادند و صدای خرد شدن استخوان ها و باز شدن شکم های شان را به وضوح شنیدم و بعد دیگر نتوانستم شیر قهوه ام را تمام کنم و همانجا بالا آوردم.

یکی شان آن زیر مانده و خیلی سخت می شد تشخیص داد که آدم است یا چیزی دیگر. از روی کت گرانیقیمتش شناختمش. مالک ساختمان بود، مرد بدی نبود، یک آشغال بود مثل دیگران، ولی چند بار به من سیگار تعارف کرده بود.

خود مرگی های دسته جمعی معمولا خیلی کم پیش می آمد و بیشتر خانواده ها اینگونه عمل می کردند. مردم آنها را دوست داشتند و موقع دفن شان توی آن سوراخی گل می ریختند، فکر می کردند لیاقت بهشت را خواهند داشت. مثل خانواده بردارم، البته برادرم نمرد، بچه ها و زنش مردند، اما او زنده ماند. خودش آنها را کشته بود، با کلت چهل و پنجی که من برایش خریده بودم. احمق، بعد که نوبت به خودش رسید، اسلحه را با فاصله گرفته و شلیک کرده بود. اما دستش آنقدر لرزیده بود که تیر وارد

مغزش نشده و فقط تکه ای از پیشانی اش را کنده بود. بعد از آن سعی کرد زندگی را دوست داشته باشد و من به او گفتم که نقشه اش بی نقص بوده و او گفت گورم را گم کنم.

خیلی وقت بود که ندیده بودمش، نمی دانستم هنوز زنده است یا نه، که البته مهم نبود. به درک.

کافه خلوت بود، یک نفر روی میز به خواب رفته و پیرمرد پشت بار داشت با دماغش ور می رفت. سلام کردم و او گفت که باید کمی صبر کنم تا شیر را گرم کند. تنها بود، روز قبل تنها نبود و من پرسیدم چرا تنهاست و او گفت: شاگردش مرده دیشب بود، با برق

گفتم که چه خوب و او گریه کرد و گفت که او را مثل پسرش دوست داشته. پیرمرد مثل دیگران نبود، مثل مادر من بود، از مردن بدش می آمد و به کسانی که به کافه می آمدند می گفت که حماقت نکنند. سعی می کرد قانع شان کند که زندگی کردن خیلی بهتر از مردن است. زنش ماه قبل مرده بود، خودش را ول کرده بود توی رودخانهء خارج شهر، دختر و پسرش هم چند روز بعد همان کار را کرده بودند و پیرمرد ناراحت بود از اینکه او را خبر نکرده اند، فکر می کرد خواسته اند از او خلاص شوند.

شیرقهوه ام را آورد، بخارش را گذاشت زیر دماغم و نشست، گفت: برنامه تو شنیدم.. سر تکان دادم، خندیدم، پا شد رفت و کمی بعد دوباره برگشت. شیر قهوه ام را به نیمه رسانده بودم. کنارم ایستاد و گفت: خوشم اومد..



آه کشیدم که یعنی باشد، با خودم فکر کردم پیرمرد احمق، مگر تو از این چیزها خوشت بیاید. همه اش مزخرف است. امید به فردایی روشن، به دنیایی زیبا و.. پیرمرد باز هم چیزهایی گفت و من مجبور شدم چند بار سر تکان بدهم و بعد گفتم اگر ممکن است گوش را گم کند تا من راحت شیر قهوه ام را کوفت کنم و او رفت.

شیرم را خوردم، خداحافظی کردم و بیرون رفتم و از پشت شیشه به آنی که خوابیده بود نگاه کردم. احتمالاً مرده بود، به گمانم کارش تمام بود و این پیرمرد را مجبور می کرد باز هم باغچه اش را خراب کند.

جایی برای رفتن نداشتم، معده ام می سوخت و احساس زدگی می کرد. دلم می خواست آنجا بنشینم و بالا بیاورم، همه چیز را، رادیو، ساختمان ها، مادرم، پیرمرد، صدابردار، زندگی، کافه و.. لعنتی.

باید به رادیو بر می گشتم، تا ساعت هفت آنجا ور می زدم و بعدش می رفتم توی سوراخه ای که احتمالاً مادرم آنجا منتظرم بود و می خواست تا روز بعد مدام زر بزند و مطمئن بودم که بعد از دیدن من توی راهرو خواهد گفت :  
خدای من، فکر نمی کردم دوباره ببینمت ..

آه لعنتی، کاش او هم مثل پدرم گوش را گم کرده بود، اصلاً دلم نمی خواست صدایش را بشنوم، صدای هیچکس را. پیرزن درست مثل عنکبوت چسبیده بود به زندگی.

فکر کردم او و پیرمرد چقدر به هم شبیه اند و چقدر حال به هم زن.

توی پیاده رو مسیری که آمده بودم را باز جویدم، عجله ای نبود، هنوز یک ربع وقت داشتم. به خیابان نگاه کردم، به درخت های کوتاه کاج که خشک شده بودند و چقدر عجیب بود.

آنها رفته بودند، عده ای که دور جسد جمع شده بودند، تنها یک نفر آنجا بود که داشت بالا را نگاه می کرد. زن جوانی که روی باقیمانده های تن آن یکی راه می رفت و به بالا نگاه می کرد و من بی اینکه نگاهش را دنبال کنم می توانستم حدس بزنم به چه نگاه می کند.

حوصلهء ماندن نداشتم، احتمالا تا چند دقیقهء دیگر خودش پایین می آمد. خیابان خالی بود و آفتاب داغ و من معده ام می سوخت.

صدابردار توی راهرو ایستاده بود، گفت : همش آشغاله، حالم داره بهم میخوره به درک ..

دنبالم آمد و من رفتم توی اتاق، چیزهایم را دوباره پهن کردم، نشستم و او گفت : فک کنم بدونم میخوام چیکار کنم ..

سر تکان دادم، گفت که از همین روبرو، خواست که همراهش باشم و گفتم دهانش را ببندد، سری بالا آمد و برایم دست تکان داد. موسیقی پیچید توی گوشم، سلام کردم، لبخند زدم و شروع کردم به خواندن مزخرفاتی که روی کاغذ نوشته بودند، و گاهی به صدابردار نگاه می کردم که احتمالا می دانست به چه فکر می کنم.

\*\*\*





## من مادرم نیستم :

مادرم احتمالا جایی در آن میان است، پایین، بین هر چیز مشترکی که ممکن است وجود داشته باشد یا در حال پدید آمدن است و پدرم یکی از آفرینندگانِ مشترکاتِ موجود در خانواده اکنون احتمالا مرده بود یا آنسوی تلفن آرزو می کرد صدای مرا بشنود. همانطور که زن گفته بود حضور من ممکن است او را در چرخه‌ء حیات حفظ کند، میمونِ ناجی بر فرودِ خیابان، کسی درست نمی داند قضیه از چه قرار است، با هیچکس در این مورد حرف نزده ام و تنها تلاشم این است که تغییر ایجاد کنم و این اتفاق تنها با تکان دادن یکی از انگشتان دست راستم رخ می دهد و پدرم گفته بود مادر می تواند جای همه را پر کند و با وجودی که می دانستم به مزخرفاتش اعتقادی ندارد اکنون وحشت دارم از اینکه مادرم باشم. مرا به خود فشرد و یکی از انگشتانِ پای چپم را بوسید، قسم می خورم، چیزهایی گفت و دم تکان داد. همه چیز درهم پیچیده و گمانم انفجارهای کوچکی شده که اکنون مادرم در

آن میان گیر افتاده و من اینجا نقش او را بازی می کنم و پدرم سعی دارد خود را زنده نشان دهد.

ممکن است همهء اینها نقشه پدرم باشند، یا زنی که ادعا می کرد پاک است اما گمان نمی کنم در تمام زندگی اش به خودش چند سانت دستمال مالیده باشد. او را جایی در جهنم دیدم، انتظار چنین شانس را نداشتم، به گمانم من در کنار او بیش از هر زمان دیگر دلقک وار بنظر می رسیدم، انسانی شبیه میمون های کوچولو در کنار زنی چون او با قدی نزدیک به یک متر و هشتاد، در حالی که وانمود می کند زن را شکنجه می دهد، پدرم گفته بود باید عاقل بود نه کثافتی که توی خانه می ماند و مدام ور می زند تا شوهرش را مجبور به استفاده از جمله های ابلهانه کند و من گریه می کردم چون چیزی نمانده بود گوشم کنده شود و مادرم لیوان بزرگ آب آناناس نزدیک شد. دقیقا چیزی مشخص نیست و من کم کم رو به مزخرف گویی و هذیان سوق داده می شوم همانطور که پیش از من مادرم اینجا چنین مزخرفاتی را سر هم کرده بود.

پدرم روز قبل تماس گرفت و خواست در اولین فرصت او را ببینم، گریه کرده بود و تصمیم قاطع داشت که جبران کند، منظورش را درک نمی کردم شاید فکر کرده بود مادر هنوز زنده است. این را سگ وفادارِ مادرم گفت، گفت که پدر تماس گرفته و اصرار دارد که با من صحبت کند و من گفتم عجیب است و او مودپانه سر تکان داد. برای همین است که همه چیز در هم پیچیده،



پیچیدگی اش آزار دهنده است و مرا بیش از هر زمان دیگری نگران تر می کند، ما افتاده ایم در میان منقلی خالی از خاکستر و بر عکس پر از دود سوزاننده و این چرندیات. احتمالاً این حيله ای از سوی یک مرد میانسال تازه ازدواج کرده است که مرا از خانه بیرون بیاندازد و همه چیز را صاحب شود، جوانه ای اهداء شده از سوی پدر. مطمئن نیستم اما این خاصیت زن است، آنها مردانِ گوسفند شکل را به گرگ هایی درنده خو تبدیل می کنند که دم خودشان را هم گاز می گیرند.

پدرم گفت گور پدر همه و مرا برد تا پشت تپه، دوچرخه ای آبی رنگ بلندتر از پاهای من، همسرش هر هفته برای مادرم از روستا شیر می آورد، آن پایین می ایستاد، اتاقی که من پیش از این بودم، از پنجره می توانستم زن را ببینم با اندامی کوچک اما چهره ای نمی دانم چطور، شاید زیبا بود، چیزی دیده نمی شد، شاید یک مرد بود، اما موهای بلندی داشت و یک بار برای او پیچیده به یک چنگال کاغذی انداختم که می تواند روی من حساب کند، نمی دانم منظورم دقیقاً چه بود اما تصویری که از زن و مرد برهنه کشیده بودم همه چیز را توضیح داده بود و احتمالاً اکنون برای همین است که شوهرش را مامور کرده مرا از خانه بیرون بیاندازد. گرسنه ام، دوچرخه ممنوع شد و سر زن را به میز کوبیدم و او زیر چانه ام را لمس کرد، مردک از وقتی یادم هست در این خانه بوده، از هنگامی که کودکی ده دوازده ساله بود و می گفتند پسرِ جدیدِ پدر است و مادرم برای همین او را نگه داشت.

خلنه ای تنها افتاده در کنار جهنم با ریزشی دائمی و زنی که لباس های باز می پوشید در حالی که چشمان من به خوبی کار می کردند.

اوضاع خوب نیست، اینطور فکر می کنم، چیزهای زیادی برای فکر کردن وجود دارد، دیگر کسی به من اهمیتی نمی دهد، همانطور که به مادرم داده نمی شد، شاید هم می دادند، اما وقتی مرد او را به زحمت از تخت جدا کردند، تمام پشت اش کرم برداشته و گوشت اش به تُشک چسبیده بود. بوی کثافت تمام خانه را برداشته بود و من از مادرم متنفر شدم، در واقع بیش از هر زمان دیگری احساس تنفر کردم. هیچوقت او را از این فاصله و با این ظاهر ندیده بودم، حس می کنم به هم پیچیده ام درست مثل وقتی که تُشک به مادرم پیچیده بود.

زن در را از پشت بست و بیرون که آمد تنها موها او را از من پنهان می کردند، زن شیر فروش، پدرم با ساق های باریک رکاب زد و دور شد و وقتی می رفت من بیدار بودم. زن ها موجوداتی پیچیده اند، مطمئن نیستم اما از این چرندیات زیاد شنیده ام. آنها هیچوقت رفتار خوبی با من نداشته اند و من تمام سعی ام را کرده ام تا از آنها بیزار باشم، اما خب، آنها چیزهایی دارند که هیچ موجود پست دیگری با خود ندارد. نمی شود دوست شان نداشت، لعنت به همه شان، زن زیبایی بود و من چون یک دلک همراهِ با او در خیابان راه می رفتم و او از اینکه با من دیده شود خوشحال بود. با من حرف نمی زد مگر وقت هایی که قرار بود کاری کنم یا عکس العملی نشان دهم



که از پیش هماهنگ شده بود. تمام تلاشش را به کار می گرفت تا از چشم کسی پنهان نمانم و دوستانش مرا با انگشت نشان می دادند و او را با صدای بلند سرزنش می کردند و او تنها می خندید، آخ، خنده هایی زیبایی داشت که حتی برای سگ ها وسوسه کننده بود.

هنگامی که برای اولین بار فهمید که دیگر نمی تواند راه برود از من خواست تا با او زندگی کنم، پیشنهاد سخاوتمندانه ای بود اما می توانست یک کابوس باشد. از اینکه پسرِ زنِ دیگرِ شوهرش او را بی دفاع گیر بیاندازد وحشت داشت و من با رفتارهای زننده ای که در تمام عمرش برای تلافی کارهای شوهرش با او داشت می توانستم درک اش کنم. من در خانه ای اجاره ای زندگی می کردم، چیزی از آن خانه در خاطر من ماند، هیچ چیزش با اینجا متفاوت نبود، هیچ کجا با جای دیگری متفاوت نیست، همه شان یک مستراح و یک حمام دارند که خداوند برای از میان برداشتن تکبر انسان ها از ابتدا ساخته است.

همه اش کثافت و نکبت، دیگر اهمیتی ندارد، شاید از اینکه دیگر مجبور نبودم آنجا بمانم و پس اندازم را دور بیاندازم خوشحال بودم، شاید اینگونه بود، شاید هم نبود، ممکن بود واقعا نباشد. اکنون هم ممکن های زیادی هست که به هیچکدام فکر نکرده ام، زن مرا دوست داشت و مادرم به من لبخند زد، شاید کمی بعد برای مادرم نامه می نوشتم اگر راضی می شد عکس های خانوادگی اش را نشان دهد. پدرم برای من دوچرخه ای خریده

بود وقتی نه سالم تمام شد که هنوز باید جایی آن پایین ها باشد، دلم پیچ می زند و فکرم دارد می ایستد، من این گندیات را از کدام سوراخ انسانی در می آورم؟ به زحمت پنجهء یکی از پاهام به زمین می رسیدند، پدرم پشت چرخ را می گرفت و وقتی مطمئن می شد اتفاقی نخواهد افتاد رهایم می کرد و این کار را وقتی انجام می داد که به اندازه کافی از خانه دور شده باشیم، راه تازه ای برای خلاص شدن از مادرم و او همهمیشه جایی می ایستاده که دید کافی داشته باشد. مطمئن نیستم، شاید هیچوقت دوچرخه ای در کار نبوده و پدرم تنها وانمود می کرد، زن مرا می ریستید اما چند مرتبه با یک دوچرخه، با نوار های آب تا مدرسه رفتیم و بعد از آن نمی دانم چه مرگش شد.

مادرم آن پایین همچون عنکبوت در میان تارهای بلند خود گیر افتاده و سعی می کند وانمود کند که هنوز زنده است، آنها را به من می پیچید و در من خودش را فرو می کند و من می دانم این اطراف پر است از مرده هایی که توقع دارند جای آنها باشم یا آنها جای من باشند و از این چرندیات که تنها یک موجود رذل رو به مرگ می تواند بچودشان. زن گفته بود از بودن با من لذت می برد و این را معمولا وقتی تنها نبودیم به زبان می آورد، او تنها وانمود می کرد پدری وجود دارد، تلفن، چه مزخرفاتی، مادرم از اینکه همه چیز در سکوت برگزار می شد دلگیر بود، پدرم گفته بود او می تواند جای همه را پر کند و ما با هم تا پشت تپه ها رفتیم و او از انجا مرا رها کرد تا



همه چیز را ول کند.

جایجایی خانوادگی، لعنت به چیزی که احتمالا نیست، منظورم چیزی ست که اینجاست، اینجا بود، بی شک برخواهند گشت، آنها با سنگ های کوچک صاف جهان را در بر می گیرند، نیاز به حیاتی دوباره دارند و من ابتدایی ترین هدف خواهم بود برای اولین هجوم مادرم و تاری که از پدر تنیده و از آن بالا می خزد تا در من فرو برود و بی درد شب را در من می خوابد بی اینکه چیزی را تغییر دهد.

من تقریبا چند هفته بعد از رفتن پدرم خانه را ترک کردم، مادرم اصرار داشت که گورم را از آنجا گم کنم چون دوستانش را می ترساندم. او سعی می کند من باشد و پدرم تماس می گیرد و خدمتکار لعنتی توقع دارد من چنین چرندیاتی را به راحتی قورت بدهم. رفتارش به طرز مضحکی تغییر کرده بود، داشت نقش بازی می کرد، سعی کرد به دیگران بفهماند که به رفتن شوهرش اهمیت نمی دهد و از این بابت می تواند خدای بزرگ را شکر کند. این موضوع برای من عذاب آور بود، به جهنم، پدرم رفته بود و آن زن هنوز وارد نشده و دختران زیادی وجود داشتند که می دانستند من در آن خانه زندگی می کنم و عصر ها نوجوان درازی با چهره ای پر از جوش های چرکی چند میلیمتری و دوچرخه ای آبی از خیابان ها می گذشت و آنها او را با اشاره به هم نشان می دادند اما نزدیک نمی شدند و پدرم گفته بود کثافت. البته که به جهنم، آخ، فکر کنم چیزی به چیزهای آن زیر اضافه شده، بیچاره

خیلی زود دفن خواهد شد. مادرم در این مورد آنقدر سراسیمه بود که متوجه رفتارش نبود، او هیچوقت متوجه رفتارش نبوده، اکنون هم نیست، گاهی از تارها بالا می رود، روی سقف می خزد و پستان هایش را پایین می اندازد و مرا از خواب می پراند و من او را به وضوح در خود می بینم در حالی که پستان ها درست سر جای شان نایستاده اند. مدت هاست سایه نداشته ام، شاید چرخ هنوز آن پایین باشد یا دختری که برای دیدنم آمده باشد. زیاد وول می خورد لعنتی، مادرم با مردهای زیادی رابطه برقرار می کرد و تنها چند روز بعد از اولین دیدار آنها را با خود به خانه می آورد و تمام شب را با هم توی اتاق سر می کردند و روز بعد مردِ لعنتی غیب اش می زد. اهمیتی نمی دهم، سگ وفادارِ او پشت در می ایستد و من سایه اش را آن پایین می بینم، بین انگشتانِ چلمبیده ام، می خواهد بداند هنوز زنده ام یا نه و من او را با تنهایِ سلاحی که برایم مانده از بودنم با خبر می کنم.

همیشه اینطور بوده، احتمالا از وقتی که من هنوز چیزی نبودم، زن مرا به همان شکلِ نکبتی که بودم دوست می داشت، علاقه ای مقدس که ممکن بود به سرنوشتِ مادر دچار شود و پدرم گفته بود مردشورش را ببرد و من طور دیگری رفتار می کردم. از کودکی آرزوی چنین مردی را داشت و اجازه نمی داد خود نباشم یا حتی به تغییر لباس فکر کنم، درست مثل یک میمون در کنار او قدم بر می داشتم و دوستانش به بالا نگاه می کردند و او مرا وادار می کرد طوری که دیگران متوجه شوند با انگشت نوشیدنی اش را مزه کنم





و دنبال خود بکشانمش. خدمتکار سر تکان داده و گفته بود پدر و من حس کردم وقتش رسیده. شاید فکر می کردند با یک هرزه طرف اند، این چیزی بود که من به مادرم گفتم و او گفت احتمالاً بخاطر من است که آنها حاضر نیستند با او بمانند و از سگ وفادارش خواست مرا از خانه بیرون بیاندازد و او با کمال میل این کار را انجام داد.

به جهنم، او حالا مرده، پدر رفته و زن بیرون افتاده و زن شیر فروش کودکی در خود دارد، حدس می زنم چنین باشد، دخترهای زیادی هستند که اکنون در خود چیزهایی دارند و اگر چند کیلومتر از شهر دور شوند و روی تپه ای در دور دست بنشینند احتمالاً من موفق به دیدن شان خواهم شد. لعنتی، نمی دانم چه مرگم شده، همیشه اینطور نبوده، شاید خاصیت این اتاق است که... احساس می کنم مادرم سعی دارد در من وارد شود، این کار را می کند، این از دیگر چیزها وول خورنده تر است و انگار قرار است درم فرو برود، مبارزه طلب گستاخ، همین حالا دفن خواهی شد.

می توانم همین نزدیکی جایی آن پایین احساس کنم که در میان چیزهای عجیبی که احتمالاً همه شان موضوعاتی مشترک اند گیر افتاده و سعی دارد خود را به قلب من نزدیک کند. دود است، همه جا دود وجود دارد، مه و من اکنون گرسنه ام و هر چه بود را بیرون ریخته ام برای دفع خطر. گاهی در تاریکی تمام بدنم را از فراتر خود به گمانم با چیزی مثل حس چشمی، لمس میکنم تنها برای اینکه اطمینان بیابم که هنوز خودم هستم و چیز

اضافه ای از قفسهء سینه ام بیرون نیفتاده است. وقتی بعد از مدت ها به خانه برگشتم برای اولین بار در زندگی ام، تا جای که به یاد داشتم، مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت که از دیدنم خوشحال و بعد از آن دیگر حرفی پیش نیامد که بدانم چه احساسی دارد. انتظار داشتم از اینکه مرا با سر فرو رفتهء زشت و موهای سپید می بیند متاثر شود و چیزی بگوید که مختص همین زمان هاست اما تنها چیزی که توانست بگوید این بود که بزرگ شده ام.

آشغالِ لعنتی به من اعتنایی نمی کند، سعی دارد مرا اجبار به کارهایی کند و شاید اوست که مادرم را در من فرو می کرد، هیچ شباهتی در او با پدرم نیست، احتمالاً مادری زیبا در بین بوده و زنی زیبا نیز با پاشنه ها بلند و موهای سیاهی که چون دمِ موش از پشت گردنش بیرون زده و اهمیتی به کبودی بازوانش نمی داد. این اختلاطِ سرنوشت، چه مزخرفی، کار وحشتناکی است و کمی دردناک. پدرم گفته بود تحمل نخواهد کرد و مرا هر روز تا جایی پشت تپه ای دور از چشم هدایت می کرد و زن زیبایی در میان بود.

مجبور بودم بیشتر و فتم را توی آن اتاق لعنتی بگذرانم، مادرم مرده و پدرم مرده وعدهء زیادی مرده اند و زن گفته بود مرا می پرستد، اینطور فکر می کنم، زیبارین موجود جهان، خری با یال های زرد، خدای من، آنجا، مجبور بودم دقیقاً روی چیزی همین اطراف بنشینم و به چهره ای که تنها شکاف های عمیق پوستی بود نگاه کنم. مویی برایش نمانده بود، می شد پوست



سرش را به روشنی دید و وقتی حرف می زد تنها پشت لبش پیدا می شد، در او دنبال شباهتی با خود می گشتم و تلاش برای یاد آوری چهره ای که ممکن بود داشته باشد. نداشته؟ معلوم نبود مرا برای چه آشغالی می خواسته، می توانست مزخرفاتش را با سگ وفادارش در میان بگذارد، پلک ها مثل دروازه ای چوبی باز می شدند و به محض دیده شدن من دوباره بسته می شدند. پدرم شانس آورده بود، خدا می داند حالا چند سگ از او باقی مانده اند.

مادرم حرف های زیادی برای گفتن داشت و هیچوقت حرفی را دو بار تکرار نمی کرد، من می کنم؟ تنها اجازه داشتم برای رفتن به مستراح یا خوردن غذا از اتاق خارج شوم و البته گاهی که سر و کلهء دکتر پیدا می شد، برای خواب، قرص های او دست کم این ویژگی را داشتند که مرا برای یک شب از آن اتاق لعنتی خلاص کنند. او را با تحقیر از در می گذراندم و تا جایی که اشاره می کرد می بردم و بعد وادارم می کرد جای دستانم را بیوسم و من با جنونی حیوانی این کار را می کردم. او یک عاشق حقیقی بود، چیزی مثل فاحشه یی که قصد ازدواج دارد، دستانم بی حرکت اند، مادرم گفته بود؟ آنها به مغزم نفوذ کرده اند، پشت در ایستاده، ترجیح می دهم این وظیفه را به همسرش واگذار کند، سگ آشغال. کوبیدم توی دماغش و عده ای مرا از لابی بیرون انداختند و توی پیاده رو شنیدم که گریه می کرد و خیلی زود به من ملحق شد و دنبالم راه افتاد در حالی که بنظرم در التماس کردن افراط

می کرد. چشمانم کار نمی کنند، شاید اشتباه می کنم، احتمالا به محض مردنم مرا از پنجره بیرون خواهند انداخت.

عکس های پدرم را توی صندوقچه فلزی زنگ زده ای، گوشه اتاق نگه داشته بود، هنوز امیدوار بود برگردد، فقط برای اینکه بتواند مردن اش را جایی در آن خانه ببیند یا شخصا کارش را بسازد. پسر شوهرش را برای همین نگه داشته بود، موجود حقیری که جان می داد برای آزار های جنسی یا جسمی، مطمئن نیستم. تنها یک حدس است، باید خودش باشد این سایه کثیف. عکس های دیگری هم بود که تقریبا نو مانده بودند. هیچوقت نمی دانستم چنین صندوقچه ای وجود دارد اما عکس ها را قبلا دیده بودم، می خواست با دقت همه شان را ببیند و من همه را جلوی چشمش نگه داشتم و او هر بار که می دیدشان سعی می کرد بهشان تف کند اما آنقدر بُرد نداشت. عکس هایی که پدرم در آنها حضور داشت همه شان لک شده بودند و او به زحمت دیده می شد و من می دانستم آن لک ها از کجا آمده اند.

بارها دیده بود مادرم هنگام قضای حاجت، ها؟، آنها را زیرش گذاشته و بعد دوباره پنهان شان کرده بود. او پدرم را می پرستید، مطمئنا چنین بود، لعنتی، موجودات زیادی از من تغذیه می کنند، مادرم دائما از دستان پدر آویزان بود و این موضوع او را دیوانه می کرد. مادر بیرون می آمد و من دور خانه می چرخیدم، با دوچرخه زمین می خوردم، دوچرخه را دوست داشتم، آبی بود و پدرم مرا تا پشت تپه هدایت می کرد و مادرم برای یافتن پدر تا



آنسوی تپه رفت و من دوچرخه را بوسیدم و پدرم بعدها آن را ممنوع کرد شاید برای نمرات بدی که گرفته بودم. روی فرش به شکم دراز کشیده و کارنامه را کشید زیر دستانش و بیرون که آمد دستش خورد توی صورتم و دوچرخه اولین زنِ زندگی ام به حساب آمد و مادرم وقتی برگشت گریه می کرد و من با دوچرخه سعی کردم از دیوارِ خانه بالا بروم. پدرم سیگار می کشید، پدرم هیچوقت مرد زیبایی نبود و در این مورد من بهترین مدرک خواهم بود، سری فرو رفته و دراز داشت با چشم های بیرون زده به طرز عجیبی تنگ و دماغی تقریباً بدون سوراخ و تنها زیبایی اش لب های کوچکش بودند که در عین زیبایی به زشت تر نشان دادنِ چهره اش کمک می کردند.

سگ وفادارِ نفرینِ مادرم دیروز لبخند زده و گفته بود برای بردنم شرایط را مهیا خواهد کرد، لباسی را که باید می پوشیدم نشان داد و گفت امیدوار است که با دیدنِ پدرِ روحیه ام تازه شود. کت و شلوار دو رنگی گرفته بود که کهنگی شان را در تاریکی هم می شد تشخیص داد اما من ندادم و خوشحال بودم. با اینحال گفتم پدرِ من پدر او هم هست و بهتر است مادرش را هم با خودش ببرد چون احتمالاً پدرمان مدت ها از این چیزها دور مانده و پیش از اینکه بگویم همسرش را نیز برای اطمینان همراه داشته باشد از اتاق بیرون رفت و گفت فردا صبح خواهیم رفت و اکنون نمی دانم فردا دقیقا کی خواهد رسید. زن زیبایی بود، پدرم گفته بود خونه سگ و من برای مادرم پشت پنجره دست تکان دادم، تلاشی موفق برای خود اثباتی.

پیغام های زیادی را باید می خواند، نامه هایی با پاکت های رنگی که بیشتر فرستادندگان شان مردانی کمتر از شصت سال بودند با نشانی های عجیب و غریب و او سعی نمی کرد این چیزها را از من پنهان کند و گاهی از پاکت ها عکس هایی بیرون می افتاد که باعث می شد برای چند لحظه از بیرون به قضیه نگاه کنم و نمی دانم چه مرگش شد، رذلِ پستِ، این چیزها یعنی چی، آخ خدایا، این چه کوفتی بود. من دقیقا تصویر گذشتهء پدرم هستم، یک آشغالِ دیگر که نمی فهمد چه چیزهایی از پشتش بیرون می زند و اوضاعِ آنجا از چه قرار است، آخ کثافت.

مادرم از خانواده ای اصیل بود و پدرم معلوم نبود از کدام جهنم دره ای دَرش آورده بودند، شاید اگر موضوع حیثیتِ خانوادگی در میان نبود هرگز این ازدواج صورت نمی گرفت. پدربزرگم خودش آنها را توی جویِ خشک شدهء بزرگی پشتِ تپه، پیدا کرده بود در حالی که پسرک سعی می کرد هر چه بیشتر از فرصت دست داده استفاده کند. پدربزرگم را هیچوقت ندیده بودم اما دیدنِ این چیزها اصلا جالب نیست، چرند است. پدرم بیشتر وقتش را توی خانه می گذراند، ترجیح می داد آنجا بماند تا اینکه یک زنِ دراز و پهن را که شبیه میل بهش چسبیده را با خودش حمل کند. زنِ زیبایی بود، خُب، حالا دیگر مطمئن نیستم اما چیزهایی هنوز آن تو وجود دارد، دو نیم شده، نیمه ای را مادرم فتح کرده و پیش می رود و در نیمهء دوم او را از جمع دوستانش بیرون می کشیدم و دماغش را خُرد می کردم و صورتش را چنگ



می انداختم، چه حماقتی، پدرم گفته بود فقط یک حیوان حمله می کند و مادرم فقط گاهی کبود می شد.

ما رابطه خوبی با هم نداشتیم، توی این خانه عوضی هیچکس رابطه خوبی با من نداشت، مادرم تنها انگیزه اش این بود که به چشم پدر بیاید و پدرم زور می زد تا دوچرخه را تا پشت تپه بکشاند و من نام دخترها را روی کاغذهای قرعه کشی می نوشتم تا سرنوشتم را انتخاب کنم و این نقطهء مشترک من و او بود و او گفت هیچوقت نتوانسته با نبودن من کنار بیاید و مرا برای اولین بار بوسید و من چانه اش را گرفتم و او را از خود راندم و او از اجرای من راضی بنظر می رسید. مادرم گفته بود امیدوار است وقتی حالش خوب شد بتوانیم باقی عمرمان را با هم زندگی کنیم و من گفتم بهتر است به چیزهای نزدیک تر فکر کند. از اتاق با عجله بیرون آمدم و با صدای بلند فحش های رکیک دادم و چند ثانیه بعد فکر کردم مرده ام.

اینجا تاریک است و فکر می کنم مادرم در پشت یکی از غلظت های سیاه به من خیره شده، بیش از هر زمان دیگر خود را به او شبیه می بینم، مردی مرده که مشخص نیست چیست و این آشغال ها چی اند و می دانم که اگر می توانستم خانه را از بالا نگاه کنم قطعا آن را بین چراغ های بزرگ و نوارهای رنگی می دیدم که سگ عوضی مادرم برای زن شیر فروش مهیا کرده است. بیشتر اوقات می توانم صدای مهمان های شان را بشنوم. دیروز گفت باید از اینکه فهمیده ام پدرم زنده است خوشحال باشم و من گفتم

جای زر زدن بهتر است زیرم را تمیز کند که دارد کرم می زند، بنظرم صدایم به گوشش نرسید. زن صدای مرا دوست داشت، چیزی از آن بخاطر ندارم اما اصرار داشت با صدای بلند با او صحبت کنم. پدرم روی بالکن می نشست و سیگار می کشید و سرفه می کرد و با صدای ذیل اش به مادر فحش می داد و من می شنیدم و روزی که فکر کردم مرده ام، حس کردم به پدر شبیه شده ام. وقتی سر و کله اش پیدا می شود برای چند لحظه پرده ها را کنار می زند و پنجره را باز می گذراد و من فقط در این لحظات است که می توانم بیرون را ببینم و از شر بوی کثافت خلاص شوم. آسمان بنظر تغییر کرده بود، ممکن بود خدا در همان تیکه نشسته باشد اما نبود و من با صدای ضعیفی گریه کردم که حتی خودم متوجه اش نشدم. او گفت باید آماده رفتن شوم و گفت پدرم باید فرصتی برای جبران گذشته داشته باشد. وقتی من از این گه دونی رفتم او تنها ده، دوازده سال داشت و چند ماه پیش از آن آمده بود، می گفتند انداخته پدرم است که مدت ها قبل ولش کرده و مادرش را با خودش برده و از این مزخرفاتِ دیگر که مادرم از دهان دیگران شنیده بود.

کثافت، چشمانم را که باز کردم فکر کردم آنی که بالای سرم ایستاده منم و من که روی تخت در مکانی سفید افتاده ام مادرم هستم و این تصویر تا چند ساعت دیگر باقی ماند و من مادرم بودم، همانطور که اکنون هستم و می توانم خالی شدنِ گوشتِ پشتم را حس کنم و تعویض بر آمدگی های انسانی. پدرم گفته بود خواسته همان لحظه پدربزرگ را از زندگی نکبتی اش





خلاص كند اما ترجيح داده كمي ديگر ادامه دهد و بعد پا به فرار گذاشته بود و خداوند داشت او را مجازات مي كرد و مادرم بي اينكه بداند چه شده آنقدر آنجا مانده تا پدربزرگ مجبور شده خودش او را بلند كند. پدرم گفته بود يك احمق است و وقتي رفت من بيدار بودم، مرا بوسيد و من به همان حالت باقي ماندم.

مرا در اتاقى كه هنگام برگشت در آن جاگير شده بودم قرار دادند، بله، قرار دادند، مثل يك جعبه، ساعت، يا يك ميز. مادرم پيغام داد كه خواب خواهم شد و من گفتم بهتر است برود به شكْمِ مادر بزرگ. اوضاع خوبى بود، دست كم بهتر از اكنون، لگنم مو برداشته و دكتر گفته بود خيلى زود دوباره مي توانم راه بروم و تصميم داشتم به محض ايستادن آن جهنم را ترك كنم. مادرم هر روز برايم پيغام مي فرستاد و من هر بار از كمر پدربزرگ به شكْمِ مادربزرگ مكانش را تغيير مي دادم و پسرِ پدرم دائما در اين ميان، در رفت و آمد بود. مادر اتاقِ زيرينِ من بود و من بالا و اكنون تقريبا اطمينان دارم كه او بالاست و من پايين، آنى كه من است مادر مي شود و او كه مادرم بوده اكنون بي شك خودِ من است، خداى من، چه مزخرفاتى.

پدر گفت همسرش مي خواهد بچه بياورد و مادرم سرخ شده بود و داشت منفجر مي شد و من در آن بين بيرون افتادم و مادرم گفت حالا ديگر مي تواند شوهرش را بغل كند و دور شدند، اين كابوس را تقريبا هر شب مي ديدم، نه، چرند است، چند بار ديدم و هر صبح به پدرم فكر كردم كه گفته

بود خوشحال است که شش ماه مادرم را از او دور نگه داشته ام، فکر کردم شوخی می کند. قدی بلند داشت و مرا با پاهای درازش به هتلی برد که در آن مردی کلاه گیس سبز و چشم های لوچ داشت و به زن گفت آیا مرا هم همراه می برد و من دل شکسته پله ها را بالا رفتم و او چمدان ها را تا جلوی در اتاق با خود کشید. دیگر دردی در لگنم احساس نمی کردم، دکتر گفته بود می توانم کم کم راه رفتن را آغاز کنم و من هفته بعد از آن برای رفتن از این جهنم شیطان آماده بودم، باید مادرم را می دیدم اما او نخواست مرا ببیند و تنها کاری که از دستش بر می آمد بستن چشمانش بود و من تمام تلاشم را به کار گرفتم تا او را ببوسم، اما این کار را نکردم و بیرون که آمدم امیدوار بودم این بار واقعا مرده باشم.

پله های لعنتی تمام شدنی نبودند، به گمانم بیش از یک ساعت طول کشید تا ساکن شوم، تمام جهان دور گردنم می چرخید و من روی پله آخر تا شش شمردم و بعد آرزو کردم. وسایلم را همانطور که گفته بودم توی اتاقم چیدند و مادرم پیغام داد از اینکه من آنجا هستم خوشحال است و من با صدای بلند جوابش را دادم و آنقدر تکرارشان کردم که بعد از سکوت حس کردم به تازگی از آنها بیرون آمده ام. چشمانم ر که می بند تاریک تر می شود و باز که می کنم کمی نور هست، حرکاتی که به شکل ناگهانی در انگشتان یا اعضای صورتم پدید می آیند دقیقا از سوی من نیست و امیدوارم بتوانم با این شراکت کنار بیایم، آن پایان مادرم همه چیز را کنترل می کند.



او كه مرد احتمالآ چند روز يا چند هفته يا شايد ماه بعد پسر پدر با دختری كه به او پیشنهاد منصفانه داده بودم توی اتاقم ظاهر شدند و اعلام كردند اگر اجازه بدهم به زودی ازدواج خواهند كرد و من آرزو كردم رسمی وجود داشت كه می توانستم طبق آن مدتی را با دختر تنها باشم، بزرگ شده بود، شايد از ابتدا بزرگ بود و من تنها فكر می كردم كوچك بوده، این هم به شانس سگی آدم ها بر می گردد. آنها ازدواج كردند اما برای زندگی در آن خانه کسی با من حرفی نزده بود. با این حال از اینکه زنِ پسر پدرم برای انجام کارهای من انتخاب شده بود خوشحال بودم. او تصور درستی از حال من نداشت، احتمالآ فكر می كرد چشمانم درست نمی بینند و گوش هایم قادر به شنیدن نیستند، برای همین برای لباس پوشیدن زیاد سخت نمی گرفت و به محض خم شدن می توانستم تا نافش را ببینم، حتی گاهی می شد از زیر دامن ران ها و قسمتی از پشتش را دید و این نهایت پاداشی بود كه شیطان می توانست به من بدهد. بعد از رفتن او تا ساعت ها شاد بودم و آنقدر وول می خوردم تا نهایتآ آرام شوم.

همه چیز بوی گند می دهد، جدا كه ابلهانه است، من دیگر من نیستم، هر كدام از آنها قسمتی ام را تسخیر کرده اند، احتمالآ نوبت بعد كه داخل شوند مرا با مادرم اشتباه خواهند گرفت. اینطور نیست؟ او جدا زن زیبایی بود، تا جایی كه به یاد دارم بوی گند در این خانه بود، پدرم عادت رفتن تا مستراح پایین را ترك کرده بود، مادرم گفته بود برای نفهمیدن باید دائما دهان را

باز گذاشت و بدی این کار این است که حس می کنم حجم بزرگتری وارد حنجره ام می شود با وجودی که طعم اش را احساس نمی کنم.

به زنِ پسرِ پدرم گفتم با شوق زیادی نامه را برایش نوشته بودم و او گفت آن را جدی نگرفته است و من سعی کردم نظرش را راجع به اکنون بدانم، او از اتاق بیرون رفت و پسرِ پدرم وقتی برگشت مرا با یخ شستشو داد و لطیفه هایی که برای مادرم گفته بود را با صدای بلند برای من تعریف کرد و من سعی کردم همه چیز را در همان لحظه فراموش کنم، احتمالاً مادرم هم اگر بود همین کار را می کرد، شاید خود او بود که تصمیم گرفته همه چیز را فراموش کند، دیگر تردید نبود که تارها را عبور داده و داخل شده بود. گفت چمدان ها را بردارم و منتظر بمانم و هنگامی که برگشت فکر کردم خداوند مرا زودتر از موعد وارد بهشت کرده است، موهای سیاه بلندی داشت که نقش بالاپوش را در آن لحظه بازی می کردند و به محض کنار رفتن شان احساس کردم چیزی در درونم از حرکت ایستاد و به خواب رفتیم و چشم که باز کردم گفتم گورم را گم کنم، تنها می شود وقت را حدس زد، بی جهت جدی می شوند و هنگام خروج محکم به پشتم کوبید و من مقابل خدمتکاری که صبحانه را آورده بود فرود آمد.

چیزی ر پشتم فرو می رود و گرما هم نمی تواند کار کند، پدرم گفته بود باید سرما را حفظ کرد و با ساق های باریک روی دوچرخه رکاب زده و من گریه کرده بودم و مادرم او را با لذت دنبال کرد. استعداد ذاتی مادرم فقط در



بعضی موارد رشد می‌کرد و پدرم گفته بود او نمی‌خواهد درست زندگی کند. شاید اگر می‌دانستم پسر دیگری می‌خواهد برای بهتر بودن تلاش بیشتری می‌کردم. به هر حال او یک آشغال بود، همه‌شان آشغال‌اند، تاریک است. مادرم سعی می‌کند آرام کند اما من زیر بار نمی‌روم، او دست از تلاش بر نمی‌دارد، مرا در آغوش می‌گیرد، نوازش می‌کند و به پدر می‌گوید که وقتش رسیده برایم نامی انتخاب کنند. مادرم هیچوقت به حرفهای پدرم اعتنا نمی‌کند اما در این مورد بخصوص ممکن است تغییر عقیده داده باشد و پدرم می‌گوید فرقی نمی‌کند اما شاید "لباسِ راه راه" اسم مناسبی باشد، خنده‌ای شیرین و مادرم سر تکان می‌دهد و مرا لبی صدا می‌کند، دماغش را می‌گیرد و من چشمانم را می‌بندم.

\*\*\*

## از پیش تعیین شده :

زیاد طول نکشید تا میل را در آورد و خون بود و چیزی مثل داغ که می خزید و بیرون می ریخت و فریادی که از گلو می آمد و می پیچید که یعنی حالا وقتش رسیده، هر چند نباید اینطور می شد، صاف بیرون می آمد، در مایع لزج مخلوط می شد و این چیزی بود که او را می ترساند. شروع کرد به شمردن تا ششصد و شصت و شش از چیزی بی علت تر تا نهایتِ دلایلِ عمری طولانی بی اینکه بداند علتش چیست نور فرو می رفت در خون او بی حال دور شده بود از تاریکی و او خون از چشمانش می رفت در حالی که می شمرد و لحظه ای به آرامش فکر کرد که دور شده بود با ورود زنی که آن پشت ایستاده بود. دشوار نبود حدس اینکه زیاد دوام نخواهد آورد و چه فرقی می کرد وقتی خودش امیدی به قضایایی که از سر گذارنده بود نداشت، چه می شد اگر می توانست کاری کند که همه چیز درست شود و تمام مدت فقط به این فکر کرده بود. کسی به در کوید و او به زحمت رفت جلوی جلویِ مقابلِ در و میانه راه چند بار زمین خورد و سعی کرد با خودش



رو راست باشد که آنجا زمین نیست و اگر هم باشد او قادر به تشخیص آن نخواهد بود در حالی که مایع لزج بیرون می ریخت و او تحلیل می رفت. متوجه شد خون او را دنبال می کند و ممکن است فراموش کند که تا چند شمرده و شمردن به ضررش تمام شود، از کنارش رد شود، لعنت بر شیطان و آنها، پیش از موعد کار را تمام کند که نه فایده ای برای او دارد و نه برای کسان دیگری که ممکن است با دیدن این خون ها و نصف چشمی که آنجا افتاده و دیگر نه می بیند و نه تکان می خورد و به درد کسی نخواهد خورد، فراموش کنند که قضیهء حرف های صبح شان چه بوده و از او چه فهمیده اند و او با خشم پله ها را دویده با خودش کلنجار رفته بود وقتی هنوز آفتاب تن را گرم می کرد و سرد که شد ایستاد و گشت برای یافتن چیزی که دیگران گفته بودند و نوشته بودند که باید چنین کرد و چنان و چه کسانی و از کجا نشست و در این لحظه کار تمام بود.

شروعی دردناک که همه چیز را به هم می ریخت و به هم ریختگی او بی اینکه تقصیری داشته باشد به زنی که سال ها پیش از او به دنیا آمده و یکبار ازدواج کرده بود با مردی جا مانده در جاهای نامعلومی که هرگز مشخص نشد و بعد مشخص شد با ورود زنی که عصر در را باز کرد او لازم بود کاری کند که پیش از او دیگران کرده بودند و او به زن پیش از او زندگی کرده گفته بود می خواهدش و زن که عصر وارد شده بود مرد دویده بود بالا و تا هنگام سرد شدن آفتاب با خودش کلنجار رفته بود که چه کند و هنگامی

که سایه ای آمد پدید دست به کار شده و بعد نعره ای و کسی به در کوبید و او رفت تا در را باز کند.

زیبایی اش با چشمهای خون گرفته اش اندکی کم شده بود و اهمیتی نداشت اما هنوز شعله می کشید و تا آسمان می رفت و چه کسی می توانست نام ببرد انسان های را که در دنیا هستند و زیبا هستند چه باید می کرد. پشت در ایستاد و زن بوی خون را نشینده گفت صدایی شنیده و حالا آمده تا اگر چیزی هست تمام شود و او گفت کار از کار گذشته، تف انداخت و در را بست و رفت گوشه ای نشست و فراموش کرد تا چند شمرده و چند تایی دیگر مانده تا ششصد تمام از هر چه که پیش از این و پیش از او هنگامی که مردی را تا قبرستان کشیده بودند که زنش رفته و او مانده و بعد خودش گاه خورده و آنقدر توی حلق اش ریخته بود که مرده بود، شروع شده بود. شاید قصه ای افسانه ای که نه حقیقت دارد و نه نشانه ای از آن و فقط با هنگام روز عده ای گوشه ای از کوچه می نشینند و دهان می برند دم گوش هم و بیچ بیچ می کنند که آیا فلانی را دیده که شکم اش بالا آمده و مگر چقدر اختلاف است بین شان و چه کسی فکرش را می کرد قضیه اینطور بشود و چه کسی این را گفته و از کجا معلوم حقیقت کدام است.

دست کم را گرفت و باز شروع به شمردن کرد و فکر کرد لابد وقتی به عددی که می خواهد برسد باید آن یکی را هم در بیاورد و جرا که نه ، او تصمیم اش را گرفته بود و از در بیرون نمی رفت مگر جسدی بی چشم که پیچیده





شده باشد در قَلافی و تکه کاغذی که نشان می دهد تا چند شمرده گناه ها را مرتکب شده وقتی او دهانش را بسته دیگری آن پایین گریه می کرد و زن تازه رسیده از سفری دور آمده تا حقیقت را افشا کند و حالا احتمالا بین شان توی راهرو ایستاده و نگران که یکی آن پایین دار بزند خودش را یکی این بالا به تلافی کرده و ناکرده اش میل بکشد به چشمانی که همیشه گفته اند به کسی جز عموی جوانمرگ خانواده نرفته است.

درد و همین و کمی شرم بعد همه چیز به پایان خواهد رسید و اینطور ممکن است همه چیز تمام شود، با خود فکر کرد چرا تا کنون زن اجاق کور نیامده و بلند خواند لعنت بر شیطان حرامزاده گریه کرد اعتراف آرام آرام به زبانش می چرخید و از کسی که آن میانه ایستاده بود راضی شد و بعد فریادی که بیا داخل و زن که سُرید داخل خون ها را دید و او را که آنجا نشسته و هفتاد و پنج حدودی عقب رفته ترسید زن بفهمد دوباره بر گشت به همان عددی که باید می شمرد و زن گفت وای و نشست و فحش داد به خودش و مردی که حالا مرده بود و زنی که آن پایین بود به محض ورودش گفته بود ای هرزه کثافت.

مرد به او رو کرد و خواست چیزی بگوید که بیرون ریخته شود و بعد لحظه ای از شمردن ایستاد و زن نزدیک شد و او فکر کرد یعنی چه نسبتی میان شان است و گفت دهانش را ببندد و رو گرفت زن سعی کرد چیزی پیدا کند که آرام اش کند ترجیح داد به راهرو برگردد و پیش از خروج گوشه ای

ایستاد و چیزی گفت که مرد حدس زد چه بوده و می دانست که چه رازها در میان سایه های دراز و پهن به خواب رفته اند تا به محضی که نوری برسد و آفتاب بالا بیاد آهسته از در می خزند مقابل زنی با شکمِ ور آمده آخرین شکمِ موهای کاهی که مرد خزید توی سایه ای تاریک و چشمانش سوخت تا نور دور شود در تاریکی خیالش راحت شد.

زن نشست و گریه کرد و مرد دوباره شمرد و خواست گریه کند که درد پیچید و رفت تا پایین و بالا که آمد خون پاشیده بود بیرون و چه می توانست او را آرام کند و فکر کرد خریّت کرده و باز شمرد تا شاید آرام شود و نشد و از درد به خودش پیچید، زن دوید او را در آغوش گرفت مرد او را پس زد و چیزی در اعماق وجودش فریاد کشید که کثافت بقیه اش را نشنید از در که آمده بود جیغ کشیده بود و به زن گفت گورش را گم کند و پیغام برساند که توله اش را بیرون بکشد و خفه کند تا مجبور نباشد دست در دستِ وی توی کوچه از این سو و آن سو تا زن ها و مردی بالای بام دهان در گوش دیگری ببرند که دیده اید؟ جایی که کسی نباشد و او نباشد و چه فرقی می کرد چه کسی باشد و دیگر زنِ آن پایین زیبا نبود و هیچ چیز نبود و هیچ کدام زیبا نبودند و از کجا باید می فهمید چه خبر است.

زن را بیرون انداخت و نشست و شمرد و شنید که زن پایین رفت و خودش نیز پایین رفت و خون در او پایین رفت و شروع به شمردن کرد و ترسید از رسیدن به ششصد و شصت و شش لعنت بر شیطان حماقتِ خودساخته



اجبار به فرو کردن میل در دیگری و درد باز در روح اش نیز پیچید و فکر کرد زنِ بیشتر از او زندگی کرده را جایی دیده که همه همدیگر را همان جاها دیده اند و او با موهای بلندِ مشکی و چشمانی که مرد را برده بود به جایی که احتمالاً پدرش رفته بود و چند روز بعد گفته بود مایل است به چیزهایی که پدرش بوده و حالا خون بود و کسی به در کوبید و او فریاد کشید که هر که هست گورش را گم کند و بعد صدای گریه شنید و گفت به جهنم و نشست و فکر کرد لابد رسیده به چیزی بالای چهارصد و باز ادامه. فرقی نکرد و باز ادامه و زن از آنسو باز نالید و مرد فقط گفت خفه شود.

نفس اش تنگ شد برای لحظه ای و باز آن را بیرون کشید و خون دوباره پایین رفت و بیرون که آمد مرد حس کرد بی اینکه بخواهد اشک می ریزد و اشک بیرون ریخت و سرک به کوچه کشید و همه چیز را فرا گرفت دیوارها را و سقف راه، در را که پشت آن زن نشسته و گریه می کرد انگار قرن ها راه مانده بود تا ششصد شیطانی مرده شمارش های بی تعداد چه کسی می توانست حقیقت را افشا کند جز زنی که او را از قبرستان که برگشته بودند به آغوش گرفته و او دانسته بود چه شده. دستِ تنها کشیده بودش تا جایی توی قبرستان و بعد همه چیز تمام شده و تبدیل شده بود به مادری که مادر نبود و شوهرش گوشِ پسرک را توی کوچه گرفته و گفته بود به مادر فلان اش سلام برساند و دویده بود تا خانه و داد کشیده بود و زن دلش سوخته و اعتراف کرده بود که دلش سوخته و اجاق اش کور مانده و دیگر راهی نیست

جز اینکه آن یکی را هم بیرون بیاورد که حالا تنها چند تا مانده بود و تصمیم اش تغییر نمی کرد و زن آنسو گریه می کرد.

تا سر جاده شهر پای مینی بوس قرمز رنگ بدرقه اش کرده و زن باز گریه کرده یاد آورده بود مردک را جلوی آینه با سبیل های تازه نیچ زده اش دست می کشید و بالای قد شوهرش رسیده بود آنها در باران برگشته و دور شده بودند از هم بعد نامه ای رسیده بود به زن که خیلی زود همه چیز جور دیگری خواهد بود دو تن و مرد فکر کرد ای کاش نمی شد و میل را به دست گرفت. زن که وارد شده بود سلام کرده و دویده بود توی حال و زن با شکمی بزرگ برخاسته و ادب کرده و نگاه کرده بودند به هم چند ثانیه ای که مرد نشمرده و اطلاعی از آن نداشت گذشته و رد شده هرگز تکرار نمی شد و این دوباره شروعی بود که در خاطر او می ماند. هر دو جیغ کشیده و مرد رم کرده و آنها هر دو به جان هم افتاده بودند و مرد کوبیده بود توی دهان زن اجاق کور به هوای زن پیش از او به دنیا آمده و زن اجاق کور فریاد کشیده مرد نمی خواست درباره اش یک کلمه هم بشنود زن گفته بود ای حرامزاده و این آخرین چیزی بود که توانست بشنود.

میل را به دست گرفت و به بعد از آن فکر کرد که در تاریکی قدم برمی داشت و از پله ها پایین می رفت احتمالاً گوش هایش بیش از چیزی که نیاز بود باز می شدند او می شنید صدای زنی را که می نالید؛ وای خدا به دور.. او قادر به دیدن نبود و یاد کودکی اش می افتاد هنگامی که از سرایشی کنار



قبرستان که از مدرسه می رسید می دوید و به طعنهء معلم فکر می کرد و گوشه چشمی به خاک تازهء پدر گاه خورده اش می انداخت و فکر می کرد با مادرش چه کرده در آن هنگام در سیاهی فرو می رفت و می چرخید و می چرخید و می چرخید و هنگامی بیرون می آمد که همه چیز تمام شده بود. چقدر دوست داشت این تمام شدن را تا زن اجاق کور او را به خود بفشارد زیر بغل هایش را باز کند و پسرک بو بکشد و بنالد که؛ بوی مامان .. اکنون به او می چسبید توی سیاهی می ماند و طوفان اگر می رسید قادر به باز کردن چشمانش نبود و چه اهمیتی داشت هنگامی که آنچه را که می خواست نبیند نمی دید که وظیفه ای عظیم بود بر شانه هایش و احتمالا نگاه عده ای در میان صفحات کتاب های کم حجم به او دوخته شده بود.

روی کون خزید و در رفت از نوری که از گوشه ای از آسمان بی آفتاب می رسید و فکر کرد حرارت میل را پاک خواهد کرد و او تنها کسی بوده است که چنین کرده و باید زود تمامش می کرد. آن تو تکه ای استخوان دردناک سفت مانعی بلند پر از رشته های کوتاه، گرم و چرب و البته گرد مثل تخم گنجشک دو رنگ. دلش می خواست بداند چه کسی گفته چنین باید کرد و محکم آن را در چشم راستش فرو برد و اطمینان نداشت واقعا چپش بوده یا راست و اصلا از ابتدا چپ و راستش را داشته یا نه و آنها تعدادشان دقیقا چند بوده و فقط فکر می کرده می تواند مثل دیگران هر آنچه را که هست به واقع ببیند و اجاز دادند آنجا بماند و گوش هایش سوت کشید و زن داخل

آمده و ایستاده بود آنجا بی حرکت، مرد اینگونه فکر می کرد و زن عقب می رفت و احتمالاً می خواست آنجا را ترک کند و مرد این را می دانست و زمزمه کرد زنی که اجاق کور و بعد داد کشید تا به زن بفهماند و همه چیز به راحتی فهمانده شد و به بدترین شکل ممکن میل از چشمانش بیرون کشیده شد و یادش آمد درست نشمرده و اگر می خواسته عدالت را رعایت کند هنوز باید سیصد تایی دیگر می شمرد چه ذوق عظیمی در خود احساس کرد با شرمی که داشت از همه جای تن اش فرو می ریخت و در مایع لزج مخلوط می شد و او به معلم شان فکر کرد.

زن نزدیک شد و بوی خون را حس کرد و مرد گریه کرد و هر دو گریه کردند، از یکی خون بیرون زد از دردی که نمی توانست از کدام سو می رسد و از دیگری آب شوری که می دانست آن پایین چه خبر است و گفت اون مرده و این همه چیز را برای مرد روشن کرد و داشت از حال می رفت. فکر کرد خیلی زود خواهد مرد و تنها بویی که حس می کرد خون بود که انگار تبدیل به آبخاری دراز شده توی مغزش شُر شُر همه را خیس می کرد و در بازگشت آنچه را از دورها وجود داشت با خود می کشید تا جایی توی هزارتوی باریکِ مخچه اش همه چیز را تاریک می کرد.

زن خم شد تا مطمئن شود او نمی بیند و نفس زد توی صورتش و مرد چندان اش شد، خود را عقب کشید و به طعنه تکرار کرد طعنه اش را، گریه اش بلندتر شد و به تکان افتاد و چیزی را توی مشتش فشرد انگار که به یاد



آورده باشد آغوشی را که احتمالاً دو سال را در آن گذرانده و شیر خورده و مادرش در گوشش نفس کشیده و مدت ها بعد به نوع دیگری تبدیل شده بود که با تمامی انواع دیگر فرق داشت و هیچیکس نمی توانست تعیین کند چه فرقی. انگار کنار هم نشسته باشند و او به هر دوی شان دست انداخته باشد و زن بعد از ورود همه چیز را گفته بود که مردی را پیدا کرده بودند مرده و پر شده از گاه و زنی که ماه ها قبل رفته، تکرار تند.

داشت از حال می رفت و می خواست از آن چه که نمی دانست چیست مطمئن شود، زن گریه می کرد و او خواست که گورش را گم کند و زن دیگر ساکت شد و مرد فکر کرد رفته در حالی که مثل صاحب عزراها ایستاده بود میان در و دید که مرد از حال رفت و افتاد و اما باز به سختی نشست، به خودش پیچید و فقط خواست که آن را دور کند و زن که نزدیک شده بود گفت اون مرده و با صدای بلند تکرار کرد.

مرد به خود فشار آورد تا چیزها را ببیند و ببیند که زن چه می گوید و دیگر هیچ چیزی اولویت اش نبود جز اینکه همه چیز تمام شود و می دانست اینگونه نخواهد شد. باز سرید در تاریکی بیشتری که از تاریکی قبلی غلیظ تر باشد، درد داشت روح اش را می جوید و مایع لزج از صورتش ریخته، از دماغ اش بیرون زده و رسیده بود به زیر کمرش و همه جا بوی گندِ خونِ چشم و موجوداتِ آن تو را می داد. زن کمی دور شد و بنظر رسید که بالا آورد و این صدا برای مرد آشنا بود بعد گفت؛ ای حرومزاده .. نمی دانست برای دیدن

حرفهای زن باید چشمانش ببینند یا اینکه گوش هایش کفایت می کنند و درون شان چیزی هست برای دریاف صداهاى اطراف مثل چشمی که فرو رفته بود توی کاسهء سر و شاید بیرون افتاده بود، یا ایستاده جسورانه بر نوک میل، تنها جای خالی اش مانده بود و خون و مایع لزجی که می ریخت و گاهی توی حلق اش مزهء بی معنی آن را می چشید.

حسابی سر انگشتی کرد، روی زمین دست کشید و فهمید به شکل احمقانه ای می خواهد حرف های زن را بردارد و زن انگار که فهمیده باشد باز تکرار کرد. مرد افتاد و تصور کرد پدرش کمی دورتر میان گاوها ایستاده و منتظر است چیزی بشنود که راضی اش کند. زن در آخر جیغ کوتاهی کشید و آنجا را ترک کرد و هیچ چیز برای مرد اهمیت نداشت، صدای زن را شنید که در کوید و بعد صدای دیگری که انگار از زیر پنجره ای که دیگر جود نداشت گذشت و سایه ای بلند را دنبال خود کشید، مرد لرز کرد و راحت شد، ولی هنوز چیزی به او چسبیده بود، می دانست که به زودی از حال خواهد رفت و گریه کرد.

\*\*\*





## هر دوی ما فرو رفته در هم:

در همین لحظه اگر بشود چیزی را انسان ناامید آنجا کنج اتاق در کنار گلدانی سنگی نشسته و عمیقا به فکر رفته ای و این نشان می دهد که هر دوی مان در مسیر درستی قرار گرفته ایم. امیدواری بتوانی کاری کنی که هرگز پیش از این کسی نکرده حتی من که تو را آفریده ام و همراه خود از جاده ای در شرقِ حومه شهر آورده و در مطب های خصوصی وقت گذرانده ایم، صرف چای در قهوه خانه ای خلوت همراه خانمی که عادت داشت با انگشت دماغش را پاک کند و صدای بم چیزی شبیه مامان های قدیمی، از دور بی هیچ برداشتی. کسی این موضوع را چه می داند، قویا به ساعت خیره می شویم، تا صبح وقتی نمانده در حالی که باید چند ساعت پیش از این کار تمام می شد، کارها این روزها زیادی جور در نیامده اند. دخترت سعی دارد دوست تازه اش را از تو پنهان کند، این چیزها نباید ایجاد سو تفاهم کند، تو باید خودت را جمع کنی، به مادرش در این مورد چیزهایی گفته و خوب می دانیم که آنها اهمیتی نمی دهند.

تو به او که من باشم خیره می شوی برای جستجوی خودت و من تو را غریبه ای در خانه می بینم چون شریک زندگی، دشمنی حقیقی که از ابتدای جوانی همراه من بوده و برای پدرم از نمره های درسی اش کنفرانس داده، پیشنهاد ازدواج و قصد بیرون رفتن از چیزی که من است را نداری. باید چیزهایی را تغییر داد و موضوعاتی را با دیگران در میان گذاشت، هر چند بیهوده بنظر می رسند، ممکن است بتوانم در این مورد با دخترت صحبت کنم، ها؟ سه شنبه پیش پسر نهارش را آن پایین خورده و اینجا چرت زده، چای و بعد آب پرتقال که پنهانی وارد شده، احتمالا اگر وسایلِ هرزگی اش را با خودش می برد تو هرگز متوجه عمق ماجرا نمی شدی و حالا اهمیتی نمی دهند، او تغییراتی کرده و تو را رانده از موضوع با صدای بلند تنها فرد تنها مانده در خانه.

بوی خوبی نیست، این سردرد لعنتی وادارم می کند زودتر کاری کنم که ممکن است بعدها مایه خجالت شود. شبیه دودی رَمَنده از هر نفس تازه ای و فضای سیاهی که آدم ها در آن وول می خورند در دودِ ساعت شده استخوان های خیس. این تمام هستی را شکل می دهد و تو آهسته خود را در کام خواب فرو می قلطانی و نکته عجیب اینجاست که هر دو صبح را نخواهیم دید در عین امیدواری. بله، آخ، تو پای آن گلدانِ لعنتی کم مانده بالا بیآوری و این اصلا خوب نیست، شاید نشانه ای از بیماری یا عقب نشینی. آسمان به سیری می زند خواب آلوده و کمی سردرد در سر و مغز تو که هر



دو مان را آزرده بوی سیگارِ سگی بوگندو، به گمانم مست کرده ای بی هیچ شرمی، ها؟ زنی آن پایین از آن یکی از ما، در این هنگام تو، احتمالاً عصبی از تقسیم ناعادلانه اش از پای پله ها صدا می زند که آن بالا چه غلطی می کنی و چرا چراغ را روشن گذاشته ای و دعا می کند خداوند کاری با ما بکند که همه چیز درست شود. روز بعد از اینکه تو را سگ خطاب کرده سخت پشیمان خواهد شد، حالا دیگر فرقی نمی کند چرا که اینها به گذشته پیوسته اند اما زن همچنان صدا می زند و جوابی دریافت نمی دارد. بر می گردد به خواب و می دانیم که خیلی زود برخورد گشت برای دریافت حقی که سهم او کرده اند. حتی فکرش آزار هنده است، بله، پشیمان خواهد شد، من بابت خیلی چیزها می توانم چه می شود کرد از این پس مطمئن شوم از خدای بزرگ صبح روز بعد کاری در کار نخواهد بود پشیمان از اینکه سگ نر عوضی واقعا اینطور نیست ما باید آماده باشیم.

تو در آن گوشه اعصاب هردومان را به هم می ریزی و می دانم به چه فکر می کنی ای کاش تو نیز می دانستی. احساس خستگی وقتِ شام چرت های بی حساب و کتاب و جرنگِ جرنگِ خنجرهای کوچولوی خوراکی هنگام برگشت همراه راه بی انتهای مترو و خرو پف های سگی. آنقدر طول می کشد که انگار قطار محلی استان های محروم را سوار شده ایم. بوهای تهوع آور عذاب انگیز است که بخواهی اگر دوستان زیادی پیدا می شوند این طرف ها که دیشب خوب نخواهید اند عکس تمام اتفاقات پیش بینی شده گردن های کج عجب

می تواند نکته مشترکی باشد کیف های سرمه ای آماده بعلاوه هشت شاید چیزی برای آینده از این سو.

چیزی تغییر نکرده بود منتهی تو چنین می خواستی و من امیدوار بودم بعد از ساعت اداری شام را در یکی از رستوران های حومه شهر از آنها که بوی خوب می دهند، میزهای چوبی و صندلی های چرم دارند و موسیقی شان آنقدر زیاد نیست که نفهمی چه شده، صرف کنیم. تو این را می دانی و من می دانم علاقه ات را به چنین چیزهایی بی آنکه چیزی گفته باشی، انسان های محترم هرگز راضی به بد گذراندن نمی شوند نباید قضایا را زیاد جدی گرفت. همه چیز جور خواهد شد بعد از کمی قدم زدن که ارتباطی با قدم زدن های دیگر ندارد هنگام برگشت اما لیست بلند قرص ها باید تهیه می شد برای درمان اسهال پسرت که نامش را حتی خودت انتخاب نکرده ای و گاهی فراموش می کنی که واقعا هست و مال خودت پوست چشمانِ آبی خزنده اش.

این یک توهین کوچک است به خودم و تو که همه چیز را به گند کشیدی، شاید بهتر بود هرگز خودت را بیرون نمی کشیدی و آن تو می ماندی. پیش از شروع چیزهایی باید روشن می شد، اشتباهی رخ داده، به گمانم زمان بیشتر از آنکه گذشته باشد رد شده و یک سری موضوع آن پشت جا مانده، مثل پشت آن گلدانِ سنگی یا پشت مهره های کمرِ یکی از ما چسبیده به دیوار میانِ دود. آن پایین برخی چیزها تاریک مانده اند و اینجا نیز قسمتهای



بزرگِ تاریخ وجود دارد، تنها پیشنهادِ موجود انتخاب تنها راه باقیمانده است، نمی توانم در این مورد کمک کننده باشد، درد آزار دهنده در درونم پیش می رود و سیگار قانعم نمی کند. دچار دو بینی شده ام، دخترها، پسرها، توپ هایی که باید برای تمرین خریده می شد و وقت هایی باید برای گفتار درمانی هماهنگ می شد، داروها باید تست شوند، ضعف بینایی، کفش، شرت های کوچولو، ماشین، این تازه شروع است، رنگ مو، لوازم خصوصی، اطاقی برای بازی، کیک های تولد، مهمانی، بله، همه چیز درست است؟ شش بچه نیازمند و زن های آن پایین و من های لعنتی، این دردِ سگی امیدی به درمانش نیست.

موسیقی شاید اگر بود می توانست خیلی چیزها را روشن کند، یکی از آنهایی که توی جادهء حومهء شهر هنگام سواری با ماشینِ قراضهء بابا می شنیدی. قطعهء جدیدِ مردی که لباس زرد می پوشد را شنیده ای؟ می توانم آن را از حفظ برایت بخوانم بی اینکه کلمه ای را جا بیاندازم. اولین آهنگ زندگی ام را برای مامان خواندم و او پیشنهاد کرد برای بابا بخوانم و بابا گفت باشه و مامان گفت این یعنی عالی. شاید حاضر می شد مرا در مسابقات استعداد یابی تلویزیون همراهی کند. بابا بیشتر وقت ها راه می رفت، می توانستم آنجا یکی از آهنگ های قدیمی را بخوانم، با رقص پا و گردن.

حالت بدنم را ببین، این چیزها را مدت ها با خود داشته ام، صبر کنم، اما دخترمان عادت به خوابیدن در اتاق تو را دارد، هر چند اتاقی در کار نیست،

جای ما آن پایین است، گوشهء تختی که اصلا دو نفره نیست و باید در این باره مرزی تعیین می شد. اکنون برای این حرفها کمی دیر شده هر دو می دانیم و احتمالا تو بهتر از من. حوصله اش را ندارم، هیچ چیز را، تو از من بیزاری؟ نباید برگشت، راه های زیادی برای این آشغال وجود دارد، آخر چرا باید اینهمه ترسناک باشد. بیهوده تلاش می کنی چیزهای خوب را بیرون بکشی از ذهن پوسیده ات و صدایی می شنوی که نشان می دهد داروها نتوانسته اند کاری کنند.

زن بیچاره اولین کسی است که این را می فهمد، آنها باید روده های را سفت کنند، این چیزها نباید به من مربوط می شد. من که مستراح نیستم، احتمالا با خودش خواهد گفت زیر سر یکی از ماست، شاید فکر می کند پولش را کامل نپرداخته ایم، یا پای توطئه ای در میان است، ها؟ تو را که صدا می زند و تو انگار سالها پیش مرده ای و او نمی داند همانطور که هیچکس نمی داند، مرده ای افتاده درست زیر پنجره با گردنی خرد شده. رابطه ات را با سگ حفظ می کند و اعتراف می کند که نمی داند بابا چه بوده و با کمی شرم طرح معما می کند شاید مامان چیزی بدتر از سگ بوده باشد. مامان او را می شناخت، پیش از اینکه زیادی چاق شود، اینها را خطاب به تو با صدای بلند تکرار می کند، بله، تو و تو سکوت می کنی از ترس چیزی که نمی دانی. حالم را بهم می زند، چراغ را لطفا خاموش کنم، می شود در این مورد کمک کنی؟ دیگر اهمیتی ندارد اگر شب هم بگذرد و به جهنم که خواب خواهم



ماند. بیزارم از چرت زدنِ پشتِ میزی که صدها چشم هدفش گرفته اند، هنگامِ ناهار لطیفه های زیادی از تو خواهند گفت چشم های لعنتی، شاید بخاطر ریزش خارج از حد موهای سینه ات یا قابلمهء خالیِ ناهار. زن را باید برسانی با پای پیاده، موضوع چیست؟ مدرسه و پول و این چیزها، به به این همان چیزی است که نشان می دهد تو اوضاع از هر کس دیگری رو به راه تر است. هنگام برگشت شاید هوس کنی از آن ساختمانِ مزخرف را تا خانه پیاده طی کنی و می دانی که دلیلش لذت از راه رفتن نیست و همه اش به شلوارت بر می گردد.

از اینکه منتظر پاسخی از سوی تو یا هر کس دیگری باشم بیزارم و می دانم تو به همان اندازه از من بیزاری. تردید نیست، اما عجیب نیست که این چیزها را هرگز ندانسته ای و اکنون که می دانی کمی غیر عادی است؟ فکر نمی کنم بشود برگشت، حالا دیگر مهم است که انسان گونه رفتار کنی، آنها به افتادنِ جسد شناخته شده ای آن بیرون اهمیتی نمی دهند، یک سوال بی ارزش و بعد نورها رنگی و تمام، این موضوع را باید جدی گرفت، واقعا درد می کشم. بچه گریه می کند و زن حرف هایی که پیش از این گفته بود را تکرار می کند، انگار مقصر سوزشِ پشتِ بچهء لعنتی اش تویی یا من که هیچوقت از این چیزها خبر نداشته ام و حالا شک نکن که گریه خواهم کرد چون تو موجودِ پست لعنتی همه چیز را به گند کشیده ای. بله، تو که با آن قوز سگی ات درست مثل حیوان چسبیده ای به گلدانِ سنگی و قرار نیست

تکانی به خودت بدهی، از ابتدا نباید تو را همراه خودم می کشیدم، باید آنجا می ماندی تا مامان نگران چیزهایی که می بیند نباشد و..

مهم نیست، شاید مجبور شویم سری به بیمارستان بزنیم، سرشب بی جهت در این مورد اصرار کردی. بله، مهم نیست، آنها اهمیتی نمی دهند، امیدوارم فردایی در کار نباشد، چیزهای را از دست داده ام که مطمئن نیستم کار شهوت بوده باشد، حوصلهء داغ کردن حمام را ندارم، بعد از ساعت سه چند مرتبه حس خوبی نداشته ام، وحشت و درد و حرص و فشار به قسمت های پایینی، می فهمی؟ بی جنبشی و این همه اش به خشم از صبح بر می گردد و تو این را خوب می دانی.

واقعا اینطور نیست؟ آسمان مالیده در رنگِ غریبی که به صبح می زند در تاریکی، خدای من، مامان باید تا حالا مرده باشد، بابا وقتی مرد او اصرار کرد بچه هایم را آنجا به دنیا بیاورم، دلت نمی خواهد گریه کنی لعنتی؟ همین حالا هیگل گنده ات را تکان بده و گورت را برای همیشه از اینجا گم کن، مطمئن نیستم شهامتش را داشته باشی اما مطمئناً فردا را خواب خواهی ماند. آها، می ایستی تا چراغ را خاموش کنی نزدیک دختر وسوسه می شوی برای بوسیدنش، چیزی مثل وحشت باید آن تو وجود داشته باشد، دستانت می لرزند، مطمئناً از اینکه او را بیدار کنی و او دوست نداشته باشد.

این درست نیست، بیش از چیزی که باید قد کشیده، شیهه یک زن واقعی، مطمئن بر آمدگی ها را لمس می کنی بی احساسی، آخ، شاید چیز اشتباهی





وجود داشته باشد، پسرهء کثافت. می توانم حرارتی را که دویده زیر پوست مان احساس کنم، او هنوز علاقه اش را به تو دارد اما نه آنطور که فکرش را می کردی من شنیده ام بارها ما را بابای احمق خطاب کرده، آنهم با صدای بلندی که زن توانست بشنود و فقط خندید و این باعث شد آن دو تای دیگر هم وقت های عصبانیت این کار را بکنند.

آنها با ماشین توی خیابان چرخیدن را دوست دارند، صدای درازِ موسیقی و چرخ ها و تو این را می دانی اما کاری از دستت ساخته نیست. آنها شوهر خاله شان را بیشتر می پسندند، خواهرِ زن نیست و تو این را می دانی و من نیز می دانم که او سعی می کند به آنها بفهماند که پدرشان به درد هیچ کوفتی نمی خورد. خودمان بارها شنیده ایم و شوهرِ او مایل است سر به تن تو نباشد و من این را می دانم. آنها روزهای تعطیل را تا پیش از نیمه شب بیرون از خانه می مانند، از مجسمه های نزدیکِ موزه دیدن می کنند، روی چمن های میدان اصلی شهر می نشینند و درست مثل کولی ها چای می نوشند، دنبال هم می دوند، شاید هم سری به بستنی فروشی بزنند یا رستورانی که غذای گوشتی داشته باشد و در پایان زنِ آن پایین تمام پولی را که توی یک ماه در آورده ای به خواهرِ ناتنی اش قرض می دهد تا بتواند با آن کاغذ دیواری های پذیراییِ خانه اش را عوض کند.

این کار همیشگیِ جهان است که سعی دارد تو را در خود غرق کند، مقاومت بیهوده است اگر گوش کنی صدای او را ایستاده تکیه داده به اتومبیل بنز

قدیمی از میان سوت های درازِ بلندگوی زن می شنوی. همه اش تنها یک الهامِ وحشیانه است که تو را وادار به انتخاب می کند و نمی توان بیش از این به دروغ متوسل شد، او لعنتیِ آشغال همه چیز را می داند، فقط دنبال لذت می گردد شاید مردی افتاده پایین پنجره با تظاهر به دو بینیِ مفرط. بچه ها خب، تو چه فکر می کنی، اصلا میل به سیگار یا چیز دیگری ندارم، خدایا، چقدر مانده تا صبح، ساعت را میبینی؟ می شود چراغ را روشن کنی؟ روشن نیست؟ تا صبح چقدر مانده؟ آخ. بنظرم چیزی نمانده که بالا بیاورم، شاید یبوست کار خودش را کرده، لعنت به همه تان، خفه شو زنِ هرزهء کثافت. می دانستم آخرش اینطور تمام می شود، کار سختی نیست تفکیک دو موضوع کاملا جداگانه. موهای چسبیده به لحتف می توانند مانند سیل همه را در ماسه غرق کنند، حولهء خیس چطور؟ این چیزی نیست که تازگی ها نه آن بیرون هم اینجا چه خبر شده، کسانی هستند که می شود خوب نگاه کن، تولد یافته ولی نفرت توی مردمک های شیشه ای شان برق می زند. تو باید همانجا توی خانهء پدر می ماندی، چراغ سبز کوچکی آنجا را گرم می کرد، تخت پشمی کوچک، مامان مرده، احتمالا بابا در آنسو از مامان با گل های زرد استقبال کرده، اینطور فکر نمی کنی؟

خب، فرقی نمی کند، باید برای پسر توپ می خریدی؟ اطمینان داری؟ قرص، شامپو، خوراکی های نمکی، پودرِ صورت، ترمیم، ترمیم، زن چاق، ساعتِ هفتِ صبح و چی؟ به جهنم، صدایی از پایین به گوش نمی رسد،



شاید وقتش رسیده که همه چیز به طوری واقعی روشن شود. فقط باید خودت را بپذیری و با من کنار بیایی که همه چیز را می دانم. صبحی در کار نخواهد بود، این دو ساعت لعنتی مانع محکمی نیست، خواب هم دیگر چیزی را درمان نمی کند. چراغ ها خاموش می شوند، خاموش نبودند؟ به انگشتانم نگاه کن، بشمار، لطفا مطمئن شو. تو سرک می کشی تا بفهمی آن پایین چه خبر است، انتظار داری جور دیگری با تو برخورد کنند، خب. سر دردم انگار با نسیم افزایش می یابد و سر که پایین بدن قرار می گیرد خون هجوم می آورد. خون، گردن خرد شده، تصویری از مرد شناخته شده آن پایین، خنده دار است. دود خود را بیرون می کشد، شل کن، از عمد ما را هل می دهد و چه از این بهتر، ها؟

\*\*\*

## ساعا دت:

ساعت ۰۲ و ۱۳ دقیقه :

ما آنجا در کنار تخته سنگ بزرگی نشسته بودیم، کسی در دور دست آواز می خواند و من به همراهم گفتم که صدای او شبیه خواندن من است و همراهم سر تکان داد، گفت همیشه اینطور بوده و من پرسیدم که منظورش چیست و او خواست که خوب نگاهش کنم. کردم، عجیب بود.

ساعت ۰۲ و ۱۱ دقیقه :

ما آنجا کنار تخته سنگ نشسته بودیم و همراهم سعی کرد مراقب کند و من گفتم منطقی نیست، او گفت که فکر می کرده من با موضوع کنار آمده ام، و سکوت.

ساعت ۰۲ و ۰۹ دقیقه :

ما آنجا کنار تخته سنگ بزرگی نشسته بودیم، مردی نزدیک شد، چیزی شبیه ساز، شاید تار یا سه تار توی دستش بود، همان بود که می خواند، فکر کردم حتما اشتباهی شده، من نباید آنجا باشم، به همراهم گفتم که عجیب است و او خندید.



مرد پشت به آفتاب ایستاد و من به او هجوم بردم.

ساعت ۰۲ و ۰۵ دقیقه :

مرد مرده بود و همراهم هنوز می خندید، از او خواستم خفه شود و او گفت جدا که مسخره است.

ساعت ۰۲ و ۰۱ دقیقه :

بله، جدا که مسخره بود.

ساعت ۰۱ و ۵۸ دقیقه :

آفتاب داشت غروب می کرد، غمگین بودم، اشتباه شده بود، نمی دانستم چه اشتباهی، از همراهم پرسیدم چه اشتباهی و او گفت چی؟.

ساعت ۰۱ و ۵۶ دقیقه :

او زل زده بود به من، دلیلش را پرسیدم و او نیز پرسید که تا کی می خواهم مثل احمق ها آنجا بایستم و کاری نکنم. نمی دانستم حالا در این لحظه وظیفه ام چیست و از اینکه نمی دانستم احساس شرم کردم. من خیلی چیزها را نمی دانستم، انگار از جایی دیگر آمده بودم و در جایی دیگر غیر از جایی که باید باشم قرار گرفته بودم. همراهم آنجا بود و مردی مرده و هر دو برایم آشنا بودند، به گمانم آنها را در یک زمان و مکان و در یک نفر دیده بودم.

ساعت ۰۱ و ۵۳ دقیقه :

همراهم گفت که باید او را دفن کنیم و خیلی زود این کار را کردیم. عجیب بود، تا آن موقع هرگز مرده ای را با آن سرعت دفن نکرده بودم. به همراهم گفتم عجیب

است که این روزها همه به هم شبیه اند. او خندید و پرسید منظورم چیست و من خواستم به آن مرد نگاه کند، گفتم او دقیقا شبیه من است.

ساعت ۰۱ و ۴۹ دقیقه :

همراهم گفت باید با تقدیر کنار بیایم، نفهمیدم، سعی کردم آرام باشم، پرسیدم تقدیر یعنی چه، گفت یعنی خفه شوم و من جا خوردم و او خندید.

ساعت ۰۱ و ۴۷ دقیقه :

همراهم می خندید.

ساعت ۰۱ و ۴۴ دقیقه :

ما آنجا کنار تخته سنگ نشستیم و غروب آفتاب را تماشا کردیم، خورشید درست مثل توپ بسکتبال افتاده بود روی تیز ترین قسمت انتهای کوه.

ساعت ۰۱ و ۳۹ دقیقه :

همراهم گفت برگردیم، گفتم برگردیم، پرسید نمی ترسی، پرسیدم چرا باید بترسم و او خندید. زیاد می خندید و تنها چیزی که مرا می ترساند خنده های او بود.

ساعت ۰۱ و ۳۹ دقیقه :

آنجا پر بود از کپه های کوچولوی خاک، آنقدر که بیشترین فاصلهء میان شان تنها چند سانت بود. به همراهم گفتم عجیب است، او گفت بله.

ساعت ۰۱ و ۳۶ دقیقه :

از تپه پایین رفتیم و توی پیاده رو قرار گرفتیم، هوا داشت تاریک می شد و چراغ



های توی خیابان کم کم روشن می شدند، احساس لرز کردم. یکی از دوستانم توی مسیر قرار گرفت، کسی را روی شانه اش حمل می کرد، گفت شاید نباید این اتفاق می افتاد، به او سلام کردیم. از اتفاقی که افتاده بود پرسیدم و او گفت همه اش از یک فکر شروع شد، نفهمیدم. همراهم تبریک گفت و من فکر کردم عجیب است. پرسیدم او را کجا می برد، همراهم گفت آنجا که ما بوده ایم. دوستانم گفت که دیگر خسته شده است، من گفتم چرا آن چیز را زمین نمی گذارد و او گفت که منظورش این نیست.

ساعت ۰۱ و ۲۹ دقیقه :

از همراهم پرسیدم که به نظر او عجیب نیست و او پرسید چی و من گفتم همین چیزها. همراهم پرسید منظورم چیست و من سعی کردم آن را واضح بیان کنم، نتوانستم، سکوت کردم.

ساعت ۰۱ و ۲۷ دقیقه :

در سکوت قدم زدیم، دست کم یک نفر می دانست منظورم چه بوده، به دوستانم فکر کردم، انگار آن مرد بالای تپه بود، یکی دیگر مثل من. همراهم گفت گرسنه است.

ساعت ۰۱ و ۲۴ دقیقه :

نزدیک ترین رستوران را برای صرف شام انتخاب کردیم، شلوغ نبود اما آنهایی که بودند عجیب بودند و من این را به همراهم گفتم و او گفت که دیگر شورش را در آورده ام. ترجیح دادم سکوت کنم، غذا که تمام شد سر حرف را باز کرد تا مرا آرام کند، پرسید چای یا قهوه و من شانه انداختم. فکر کردم می توانست دلیلی برای آدم

هایی که همه به هم و به من شبیه اند بیاورد.

ساعت ۰۰ و ۵۲ دقیقه :

هیچی به اندازه پیاده روی بعد از شام آدم را سر حال نمی آورد.

ساعت ۰۰ و ۴۹ دقیقه :

آنجا خانه ما بود، ساختمانی شبیه به تمام ساختمان ها دیگر انتهای خیابانی

مثل.....

ساعت ۰۰ و ۴۶ دقیقه :

همراهم گفت تو نباید مثل احمق ها رفتار کنی، رفتم توی خیابان تا جا برای حرکت

او در پیاده رو تنگ باشد. منظورش را پرسیدم و او گفت تمامش کنم. پرسیدم یعنی

به نظر او عجیب نیست و او پرسید چی و من گفتم همین که این روزها همه به هم

شبیه اند، حتی خود او.

ساعت ۰۰ و ۴۲ دقیقه :

همراهم به من گفت احمق.

ساعت ۰۰ و ۳۹ دقیقه :

آسانسور مثل همیشه خراب بود، این را همسایه مان گفت، روی یکی از پله ها

ایستاده و گفت لعنتی دیگه شورش را در آورده.

ساعت ۰۰ و ۳۶ دقیقه :

از پله ها بالا رفتیم و من فکر کردم فرصت خوبی ست.

ساعت ۰۰ و ۳۳ دقیقه :





همراهم از پله ها قل خورد.

ساعت ۰۰ و ۳۱ دقیقه :

تا آخرین پاگرد که ایستاد دنبالش رفتم، از او حالش را پرسیدم و وقتی جواب نداد همه چیز برایم روشن شد. غمگین بودم، باز احساس کردم که اشتباهی رخ داده، اما نمی دانستم چه اشتباهی.

ساعت ۰۰ و ۲۸ دقیقه :

سنگین بود، تا پارکینگ روی شانه ام بردمش و بعد تا پای تپه رانندگی کردم.

ساعت ۰۰ و ۲۲ دقیقه :

همه چیز آماده بود، انگار از قبل می دانستم که این اتفاق خواهد افتاد در حالی که چیز در خاطر من نبود. او را آنجا پای تخته سنگ دفن کردم و بعد نشستم و منتظر ماندم.

ساعت ۰۰ و ۲۰ دقیقه :

عجیب بود.

ساعت ۰۰ و ۱۳ دقیقه :

به خانه که برگشتم همسایه مان آنجا بود، گفت اگر بخواهم می توانم از آسانسور استفاده کنم، تشکر کردم، پرسید کار تمام شد و من گفتم بله.

ساعت ۰۰ و ۱۳ دقیقه :

گفت که او هم تازه از پای تپه برمی گردد، نمی دانستم از چه حرف می زند. پرسید برنامه ای برای آینده دارم یا نه، نمی دانستم، گفتم که نمی دانم و او گفت که او هم

نمی داند، گفت که خسته شده و می خواهد چیزهایی را تغییر دهد.

ساعت ۰۰ و ۱۳ دقیقه :

اهمیتی نداشت، احساس کردم بغض کرده است، از من خواست به چهره اش نگاه کنم، کردم و پرسید بنظرم آشنا نیست و من گفتم احمق. گفت که دارد دیوانه می شود و احساس می کند که همه به هم شبیه شده اند، فکر کردم عجیب است و او پرسید من اینطور فکر نمی کنم؟

ساعت ۰۰ و ۱۱ دقیقه:

توی خانه دوش گرفتم و اصلاح کردم و روی تخت پهن شدم.

ساعت ۰۰ و ۰۵ دقیقه :

به همراهم فکر کردم و احساس کردم هنوز همراهم است، تصویری از خودم.

ساعت ۰۰ و ۰۳ دقیقه :

سعی کردم تمام آن روز را به خاطر بیاورم و مرور کنم، چیزی نبود، همه اش خودم بود، درست مثل مرد همسایه.

ساعت ۰۰ و ۰۰ :

خواب بودم، از پنجره سرک کشیدم، مرد همسایه بود که همراه عده ای دیگر داشت پایین می رفت، از من خواست چهره اش را خوب نگاه کنم و من سعی ام را کردم اما چیزی به چشمم نمی آمد جز تصویری از شهر و خیابان که هر لحظه بزرگتر می شدند و نزدیک تر. همه مان در حال پرواز بودیم، پایین می رفتیم در حالی که فقط یک نفر آنجا بود، عجیب بود، خیلی عجیب.



## الف لام ميم:

الم.. آقا، آقا، ممكن است كمى به من پول بدهيد، فقط كمى، آقا، خانم شما چطور؟ اتحاد برادر، اتحاد، اين ديگر چجور است، آخر اينجا مگر آن سر دنياست، چه مزخرفاتى. كسى كه نتواند از مقدارى پول بگذرد اصلا و ابدا نبايد زنده باشد، پس برويد به جهنم اى انسان هاى رذلِ پول پرست. دموكراسى هم شد اسم، دوستان، باور كنيد همين ديروز شنيدم كسى اسم پسرش را دموكراسى گذاشته بود. تا دلتان بخواهد از اين چيزها دارم، فقط اگر كمى مرهمت بفرماييد قسم مى خورم پشيمان نشويد. آخ، راديو، راديو، چه كسى بلد است صدآى خرد در بياورد؟ گوش كنيد، گوش كنيد.

واقعا، آدم گاهى مى ماند كه با اين جماعت چگونه سر كند، جدا كه عجيب است. چى، آقا، چه لباس هاى خوبى، باور كنيد هنوز صبحانه نخورده ام. خانم، خانم محترم زيبا، عذر خواهم، ساعت چند است؟ اوه، خيلى عجيب است، فكر كردم حالا بايد نزديك ده باشد. آخر مى دانيد، من كارهاى مهمى دارم، خيلى كار دارم ولى .. متوجهيد كه... خانم، خانم، يك لحظه. امان از

این روزگار، چه می شود کرد، آقا، ممکن است یک لحظه تشریف بیاورید ، من باید با شما صحبت کنم. به این آینه نگاه کند، زیبا نیست؟ من خودم این آینه را شکسته ام، پیش از این قابی طلایی داشت، با نقش هایی شبیه مار که زنی را در آغوش گرفته و از قضا زن هم یک مار بود. مادرم برای تولد پدرم خریده بود، نمی دانم چه سالی، من کودکی بودم که در میان استخر شن خانگی مان روزگار می گذراندم. کاریش نمی شود کرد، عرضم به خدمت شما که، به گمانم آن را از جایی خرید که در آنجا چیز دارد... نمی دانم... فراموش کنید. این مرد را ببینید، متوجه منظوم هستید؟ کمی کوتاه قد است اما به واقع هیچ چیزی از یک انسان خوش پوش و این چیزهای جذاب کم ندارد، شما اینطور فکر نمی کنید؟

آقا، آقا، صبر کنید، به خودتان فرصت بدهید، باور کنید دنیا اینگونه نخواهد ماند. فکر می کنم دیگر نتوانم کاری کنم، باور کنید دوستان من، این جنگ دائمی یک روز به پایان خواهد رسید و آن زمان فرصت کافی برای خوابیدن در اختیار همه قرار خواهد گرفت. اتحاد برادران، میز به این زیبایی، وای، دلم درد می کند، لعنت شیطان، چی شد؟ آخ، پول، کمی پول، فقط آنقدر که بتواند شکمم را سیر کند، آقا، صفحه ای پر از رنگ های متضاد، اینطور نیست؟ چقدر می ارزد، چی؟ فعلا در همین حد باید کافی باشد. رادیو، رادیو، رادیو، رادیو... حم... ن... من بازیگر خوبی می شدم اگر پدرم این استعداد را جدی می گرفت، آخ پدر پیر بیچاره ام.



خانم شما احیانا طلب تان را به من پرداخت کرده اید؟ درست به من نگاه کنید، بنظر تان آشنا نمی‌رسم؟ بله، نگاه کنید، مرا قبلا جایی ندیده اید؟ لطفا خوب فکر کنید، ممکن اسات جایی به شما پولی قرض داده باشم و حالا ... خانم، شما را به خدا، باور کنید، من فقط فکر کردم شاید شما را قبلا جایی دیده باشم. خال، خال، خال، بس کن، دست من نیست.

خدای من، چیزی نمانده، اینجا دیگر ایستگاهِ آخر است، می توانم صدای قطاری را که تقدیر است مرا با خود تا جهنم حمل کند بشنوم. گوش کنید دوستان، به خدای بزرگ سوگند که نزدیک است، زیاد طول نمی کشد، بعد دیگر نه نیازی به پول شما دارم، و نه احتیاجی به چیزهایی که شما بهشان نیاز دارید. ... ل ... ص ... وای، نوشابه، چه مغازه کوچولویی. آقا، یک لحظه، فقط یک لحظه، گوش کنید، نباید روی این خورشیدِ سوزانِ ریا کار حساب کنید، باور کنید قصد سوئی در کار نیست. به ماه بنگرید، آیا این آسمان سزاوار آن هست که آنجا باشد؟ منظورم این است که چرا نباید این پایین باشد. ما این پایین چه غلطی می کنیم، شما چه؟ اعتماد این روزها فقط به دردِ دربانانِ جهنم می خورد، وقتی به چماق های شان یا هیزم های سرخ شان برای سوزاندنِ تنِ شما، بله، خانم، اعتماد می کنند.

اُهوم، اُهوم، هیس، کسی می خواهد برایتان سخن براند، اُهوم، اُهوم، بنده بر این باور هستم که... شکم سگی ام دارد کفرم را در می آورد، اسهال دارم؟ چراغ ها قرمز می شوند، هوا رو به تاریکی می رود، ماشین ها می

ایستند، برای مستراح رفتن هم باید کلی پول داشت. ای انسانِ بیشعور، چیکونه... چیکونه... چیکونه... آها..هاچکه.. هوچکه...هیچکه... آها... خدای بزرگ، الر.. الم.. المر..، ساختمان های بلند، پایانِ وقت اداری، کیسه های مشکی، چیزهای بهداشتیِ زنان، هوس های آفتابی، چشم های کنج بین و دنبال کننده.

هی، آقا، لعنت به تو و مادر لعنتی ات، ای پست فطرت. آخ دوست خوبم، کاش می توانستم شما را مجبور کنم که تف تان را از روی دمپایی های عزیزم بردارید، حیف که کارهای واجب تری دارم. آخر می دانید، من استعداد دارم، خب، راجع به این چیزها نمی شود زیاد حرف زد، اهوم. استعداد در کارهای زیادی، خب، انسان گاهی لازم است برای تفتن کارهای دیگری هم انجام دهد. مثل کاری که من اینجا می کنم، اعتراف کنید، اعتراف کنید که گول خورده اید، اینطور نیست؟ ببخشید، کمی پول همراه تان نیست؟ هو... ای آشغال... همین حالا برگرد و تف کثافتت را از دمپایی من بردار. این بار تو را عفو می کنم، بله.. الم.. چشم های کورت را باز کن و ببین کدام گوری تف می کنی.

دیگر فرصتی برای تان باقی نمانده، برای هیچکدام تان، بله، زود دست به کار شوید پیش از اینکه مکانم را تغییر دهم. من تنها دو ساعت دیگر اینجا خواهم بود، بعد به خانه ام در آن بالاها برمی گردم، تا برای کارهای مهمتر آماده شوم. حمامی دارم که می تواند همهء شما را در خود جای دهد، با



چیزی مثل تشت که رنگ های مختلفی دارد و می شود در آن دراز کشید و نوشابه های سرد خورد.

انتظار نداشته باشید خانه ام را به شما نشان دهم، این کار خوبی نیست، کی؟! کانال.. کانال.. کوکان.. کولان.. لوکان.. نولاکان.. چیکونه.. خفه شو، خدا را گواه بگیر. خانم، یک لحظه، اینها همه اش یک نقشهء انسانی است برای یاد آوری محبت و مهربانی به شما در بسته ای با نام خداوند و فرستاده های کاغذی اش و اخطار به شما که ممکن است کار بیخ بردارد و پول در جیب های و کیف های تان تبدیل به سنگ های مذاب شود، فقط همین، اگر نه من واقعا.. نمی دانم، گاهی احساساتی شدن اصلا خوب نیست. خانم.. آقا، آقا، کمی، فقط کمی پول، قسم می خورم انتظار زیادی نداشته باشم، به من نگاه کنید، هی آقا، با شما هستم، شما که با همسر زیباییت قدم می زنی و به خاطرات مشترک تان فکر می کنید. دوست عزیزم، من به کمی پول نیاز دارم، به این نوشته نگاه کنید، سرشار است از دردهای کوچولو، فقط کمی از آنچه که دارید، هی ..

آخ، گوش کنید، پنجره ها که باز شوند، بوی گیلان دنیا را پر خواهد کرد، عطر زیبای غنچه هایی که شکفته اند و قرار است چیز شوند. المص.. طس.. طسم.. ص.. اینجا پایان است، هوووووووم، آخ، ببخشید، شما فکر نمی کنید نیاز دارید کار خوبی انجام دهید؟

آقا، بنظر عصبی می رسید، بیا، بیا دوست مهربان من، درمان شما اینجاست،

خداوند مرا فرستاده تا شما را آرام کنم. نگران نباشید، باور کنید، غم های تان را برای من که از سوی خداوند مامور شده ام تا آرامش به روح تان بریزم و غم های دنیوی را از جسم و روح تان دور کنم، ارمغان بیاورید.

هی... لعنتی، به کدام جهنمی شیطان تو را سوق می دهد انسانِ رذل. قسم می خورم اگر در همین لحظه به اینجا برنگردی تا روح ات سبک شود نفرین ات خواهم کرد. بله، کثافت، تو به نفرینِ ابدیِ من دچار خواهی شد، برو و برای نفرینی جاودانه آماده شو.

خانم، شما جدا زیبا هستید، من برای شما درمانی از جنس آرامش آورده ام، فقط کافی ست کمی پول بدهید یا چیزی برای خوردن. چیز زیادی نمی خواهم، به کیف زیبایی که در دست دارید نگاهی بیاندازید، باید از چرم طبیعی باشد، خوشبخت آن گاوی که قسمتی از بدن اش بر شانهء شما آویخته است. شما جدا زیبا هستید، مانند فرشتگانی که برایم از سوی خداوند حکم آورده بودند. قول می دهم توی کیف زیبایی که دارید چیزی برای خوردن پیدا شود، امتحان کنید، خانم، ممکن است آن تو را نگاه کنید؟ لطفا.

به جهنم، مردوشورت ببرد که هیچ شباهتی با فرشتگان نداری، همین حالا از خداوند تقاضا می کنم همه تان را به نفرین و عذاب خود دچار کنید. سیل، زلزله.. طوفان یا بارانی سنگ های داغ یا شاید نسیمِ سنگ کننده، کدام را می پسندید. فقط چند ثانیه فرصت خواهید داشت، در غیر این صورت مثل رس یا ثمودی آن خواهید سوخت، شاید هم چون فیل نشین ها یا رقیمی آن





و برصیا. فقط چند ثانیه باقیمانده. عرق.. چپ، عرق، اشتباه شد، تکرار نکن، عَرَق، عَرَق، قُرغ، عَرَع. چپ، چپ، هی، هی، هووووووو.

کهیعیص.. خدای من.. احساس می کنم، کم کم به پایان نزدیک تر می شوم، ای پدر، ای کاش می توانستی دستانت را دور شانهِ هایم حلقه کنی و با من از رویاهای کودکی ات سخن بگویی در حالی که مادر برای هر دوی مان چای می آورد، با کمی بیسکوییت و کلوچه ای بزرگ. از همان هایی که مادر بزرگ پای تنور خانگی اش می پخت. لعنتی، مادر بزرگ ها دیگر آنطور که باید باشند نیستند.

دوستان، می خواهم اعتراف کنم، لطفا گوش کنید، هی پسر، شاید برای تو جالب باشد. آقا.. من هیچوقت پدر بزرگ نداشته ام، آقا، با شما هستم، باور کنید، دوست دارم پدرم را به خاطر بیاورم اما چیزی از او در ذهنم نمانده است، شما چه فکر می کنید؟ بنظرتان برای مادرم چه اتفاقی افتاده؟ پدرم کجا مانده؟ باد می آید؟ مادر بزرگ واقعا توی تنور سوخته یا تبدیل به سنگ پشت شده؟ من از کدام جهنم دره ای آمده ام؟ بیاید در این مورد با هم بحث کنیم.

خانم.. آقا... شما واقعا مرد جذابی هستید، همینطور شما خانم، قسم می خورم اندام های تان چشم مردان را خیره می کند. باید مراقب شان باشید، من جای همسرتان باشم شما را توی خانه حبس می کنم تا نشان دهم نمی خواهم مردان دیگر اندام تان را لمس کنند. آقا، دوست داری بدانی من از

کجا آمده ام؟ الر.. المر.. طسم.. آه.. صبر کن، چیزهای زیادی در این مورد وجود دارد که دانستن اش به کلی پول و طلا می ارزد. خانم، شما واقعا زیبا هستید، جدا.. بیاید تا برای تان از خودم بگویم. آن تو چیزی دارید که بتواند موجود مجهولی مثل مرا سیر کند؟ کنجکاو شده اید، اینطور نیست؟ بله مجهول.. نه پدر، نه مادر، هیچکس. دوستان من، همه تان کنجکاو شدیه اید که بدانید من چه هستم و از کجا آمده ام. نگاه همه تان به من جلب شده، اینطور نیست؟ قطعاً آروز می کنید زودتر پرده از این راز بردارم، پس بیاید، پیش بیاید، تا شما را از وجود خود آگاه کنم.

بگذارید حقیقتی را برای تان فاش کنم، دستانم شروع به لرزش کرده اند، درک می کنید حتما. هنگامی که به دنیا آمدم مادرم مرا جایی در جنگل های کنار خانه مان رها کرد تا از گرسنگی بمیرم. شاید هم کسانی قصد کشتن اش را داشته اند و او مجبور شده چنین کند، می دانم که عمدی در کار نبوده، او را خوب می شناختم. لحظات دردناکی را سپری کردم، دستان کوچکم را مشت کردم و به آسمان خیره شدم، نون.. با تمام توان فریاد زدم، آه خداوندا، مرا از این آشوب و اضطراب رهایی بخش. گوش کنید دوستان، لحظه ای از حرکت بایستید تا حواسم جمع باشد. هوا کم کم سرد می شد و سکوت مثل حیوانی وحشی همه جا می خزید. گوش می دهید؟ خانم، بایستید، قسم می خورم ارزشش را داشته باشد، آقا، گوش کنید، فقط یک لحظه. ناگهان صدایی مرا به خود چیز کرد، دامی گسترده، خداوند بزرگ و زیبای



من.. یس.. نون الف.. کوچولو، تارزانِ مامان، این فقط یه.. گورتو گم کن. یک موجودِ عظیم آمد و مرا با خود به خانه اش برد و من آنجا زندگی کردم. آخ مادر، دقیقا به یاد ندارم چه موجودی بود، نمی دانم، باید فکر کنم، تنها به یاد دارم که بزرگ بود و سیاه، خط هایی مقابلِ صورت و شیشیهء کثیف و برفک های ابدی. من هم زود بزرگ شدم، کارهای عجیبی هم می کردم، توضیح اش سخت است، گفتم که یادم نیست. شاید اگر چیزی برای خوردن پیدا می کردم می توانستم یکی از آن حرکات را انجام دهم، شاید هم اولین نفری را که پیش قدم شود برای شام به خانه مان در جنگل دعوت کنم.

آخ، هیچی، داسک.. چیک.. چیک..هان، به بو.. به بو.. اتحاد برادران.. کهیعیص.. المر.. طس.. آخر شما چه مرگتان شده، لعنتی ها، مگر نمی بینید که من گرسنه ام، چطور به خودتان اجازه می دهید با من چنین رفتاری داشته باشید؟ هی، لعنتی، زنِ خیکیِ آشغال. با توام، هی، آقا، شما بهتر است دوباره در خودتان دقت کنید، بنظر نمی رسد مادرتان درست تشخیص داده باشد. چطور است مرا به پلیس معرفی کنید؟ لعنت به همه تان، من گرسنه ام، بیاید آواز بخوانیم؛ باد شروع به وزیدن می کند و...و... باد شروع به وزیدن می کند و...و... به جهنم، دیگر مهم نیست، گوش بسپارید به صدایی که از دور می رسد. چه می شود کرد، می روم که سوار شوم و همهء شما را به شیطان می سپارم.

هوا دیگر آنقدرها گرم نیست که آدم بتواند توی خیابان بخوابد، باید برای

این مشکل چاره ای کرد. آخ آخ، خانم، عذر خواهیم، اگر ممکن است کمی از وقتِ ارزشمندتان را به این حقیر اختصاص دهید. امان از این مردم، اصلا به دیگران اهمیت نمی دهند، خوشبختانه من از چنین عادت های پستی مبرا هستم. خب، راستش می خواستم با شما در رابطه با موضوع مهمی سخن بگویم. بی ادبی مرا می بخشید، واقعا خیلی مهم است، آنقدر که حتی نمی توانید تصورش را بکنید. بله، البته.. فقط اگر ممکن است جایی برویم که مثل اینجا شلوغ نباشد، این روزها مردم جدا عجله دارند و... نظرتان با یک رستوران مجلل چیست؟ جایی در... چیکونه.. پیانکا.. آه دخترِ خوب.. شب بخیر دخترم.. جیر جیرِ پله ها در حالِ فرود آمدن و بالا رفتن احیانا.. جیکِ؟.. هندل... قان.. نه نه.. ها؟ چی؟ هی، هو، صبر کنید، با شما هستم، آشغال، پست فطرت، لعنت به آن صورت زشت و لباس های مزخرفت که از همیشه بی ریخت تر نشانت داده اند. بی ریخت... برو به جهنم... به جهنم... این موضوع مهم را با دیگری در میان خواهیم گذاشت، چرا باید وقتم را با تو زشت روی چیز تلف کنم.

یس.. ن.. آقا، ببخشید، چند لحظه... نه، بایستید. لعنت به همه تان، خدایا، معده ام در حال ذوب شدن است. هُکو.. کوکو.. صف های بلندِ گرمخانه ها؟ پیش از ساعتِ پنج، گرمای نا امید کننده، خانواده ای بزرگ، خشمِ مردانی از جنس بیگانه، اسفنج های سفت، ران های کلفتِ کی.. چی.. لعنتی پاهاتو ببر روی تخت خودت.. بی پدرِ سگ مادر. آهان، قسم می خورم این یکی را هرگز



در تمام زندگی تان ندیده آید، خانم ها و آقایان و حتی بچه کوچولوها.. به این آینه نگاه کنید، خوب به این آینه به ظاهر بی مصرف نگاه کنید. این را پدرم از جایی در آنسوی دنیا با خودش آورده، از روستایی در اطراف ژوهانسبورگ ایتالیا، تنها همین یکی از آن باقیمانده، خوب نگاه کنید تا آینه را ببینید، بله، نگاه کنید تا بدانید آینه چه خبر است و شما در کجای این کرهء بوگندو خواهید بود وقتی مرگ دامن تان را چون سگی زبان نافهم بگیرد. فقط کافی ست کمی پول بدهید تا من آینه را برای دیدن آن هنگام مهیا کنم با جمله ای ژوهانسبورگی، خیلی کم، بیایید، بله، صف ها بلند، قدم بگذارید پیش، رو بسوی خوشبختی. حم.. ص.. ن.. طسم.. الف.. فعلا کمی خواب، بعدش در یکی از این دو چیز فرو رفتن.

\*\*\*

## ارتفاع زن :

زن دقیقا جایی ایستاده بود که نمی دانست کجاست و تصمیم داشت خود را از ارتفاعی که چیزی از آن نمی دانست پایین بیاورد. این یک قصد یا فکری که اکنون در ذهن او جا گرفته باشد نبود، این تنها چیزی بود که انتظار آن را می کشیده است. او جایی بود و کاری می کرد که دیگران نیز قادر به درکش نبودند، نه تنها خود او، بلکه اطرافیانش متوجه مکان او نمی شدند و همین هفته قبل بود که شوهرش گفته بود؛ بپر دیگه، داری وقت تلف میکنی..

سطحی صاف، با تکانه های عجیب، مانند شیشه ای مربع شکل که روی میز قرار داده باشند و کسی مدام سعی کند لکه های ناپیدا را از آن محو نماید. نمی دانست چطور از آنجا سر در آورده است، ممکن بود راهش را گم کرده باشد یا اینکه کسی عمدا او را در آن مکان رها کرده باشد. احتمالات فراوانی وجود داشت، شاید او دچار فراموشی شده بود، اینگونه تصور می کرد، برای همین تقریبا هر روز سعی می کرد انسان هایی را که در اطرافش می بیند



بشمارد و با صدای بلند نامشان را صدا کند تا اطمینان یابد که یکدیگر را می شناسند. به ساختمانی محل زندگی اش نگاه می کرد، پنجره هایش را می شمرد، درختان کوتاه پیاده رو و بندهای بلوار نصفه و نیمه انتهای خیابان. قدم می زد و از مغازه های کوچک خرید می کرد تا فرصت داشته باشد با صاحبان شان راجع به گذشته بحث کند.

با هر طلوع چند مرتبه دور خودش می چرخید و سعی می کرد چیزهایی را که قبلا تجربه کرده بود به خاطر بیاورد. خانواده ای که از دست داده و خانواده ای که باز پدید آمده بود. کسی بذیشان را در او کاشته بود بی اینکه بداند چه می شود، هر چیزی امکان داشت، مثل اتفاقی که برای مردان و زنان دیگر می افتاد. جایی برای نشستن و حتی ایستادن وجود نداشت، آسمانی در کار نبود و نمی شد به زمین اعتماد کرد. تنها باید صبر می کرد تا کسی با چشمان نارنجی پیدا شود، پیش بیاید و او صدا کند؛ پدر...

پس از صبحانه تنها راه می رفت و از صفر تا یکصد و چهل و شش می شمرد تا دوباره خانه شلوغ شود و او از سکوتی که ممکن بود دیوانه اش کند خلاص شود. قادر به تعیین زمانی میان این دو نبود، آنها خودشان پدید می آمدند، دور از حیطهء اختیارات او، طی می شدند و خانواده ای جوان و دیگری در گذشته، در گذشته ای دور، شاید هزاران سال قبل. پدری با موهای بنفش آبی، چشمان نارنجی و گوش های خاکستری، که آخر هفته ها آنها را برای گردش به خارج از شهر می برد. جایی نزدیک رودخانه و هنگامی که آفتاب

آنقدر گرم بود که بتواند زیر اشعه های نوازش کننده اش کمی بخوابد. مادری هم بود، با موهای بلند تا پشت زانوها، به رنگ زرد، چشمانی سیاه، دماغِ ارغوانی و دستانی بزرگ که مدام پنجره ها را پاک می کرد و اگر کسی اشتباهاً دستش به شیشه ها می خورد آنقدر عصبانی می شد که می توانست خانه را جا بکند. با این حال مهربان بود، مثل برگی که روی زمین می افتاد و می شد آن را زیر پا خرد کرد، شب ها کنار تخت پسر خانواده می نشست و برایش از ماجرای صلاه و فلاح حرف می زد. از اینکه چگونه با فریب شیطان از هم جدا شده اند، سپس توبه کرده و با نردبان خود را به خداوند رسانده و لایق گشته اند تا در عبادت بندگان خداوند صاحب نام و مقام شوند.

صدایش همیشه آنقدر آرام بود که تنها پسر خانواده می توانست آن را بشنود، پسری با سری سیاه و پاهای سفید رنگ. دختر خانواده پشتِ بزرگ مادرش را می دید و گاهی از پیچ پیچ های او بهرمند می شد و همین کافی بود تا مادرش را دوست داشته باشد. مادری مهربان که سال ها بعد در جسم نوزاد کوچک او حلول کرده بود تا دوباره زندگی کند.

همه شان رفته بودند، بردارش کمی بعد مرده بود، کله اش همچون دانه های لیمو شکافته و خشک شده بود. انگار هرگز برادر نبوده، درخت لیمویی بوده با برگ های کوچک و کرم های گوشت خوار روی تنه اش. پدر و مادرش نیز، او آخرین بار آنها را دم ارتفاع دیده بود، میان تاریکی، جایی که آنها نمی دانستند هستند، ولی بودند. دخترک بهشان اخطار داده بود اما آنها پیش





رفته و بعد خانواده به پایان رسیده بود. لغزیده و پایین رفته بودند، تنها می شد از دور سرخی سیگار پدر را دید که روی دست مادرش خاموش می شد. بوی گوشت سوخته، جیغ زنی کامل، رنجی که تنها تکرار خواهد شد پس از پایان، پسرک محو شده و او تماشا می کرد.

آفتاب به سوی دیگرآسمان که رسید او صاحب خانواده ای دیگر شده بود، پاداشی بزرگ برای زنده ماندن. از خواب برخاسته و به نوازش مرد پاسخ داده و از خودش پرسیده بود؛ واقعا؟.. با این موضوع مشکلی نداشت، با چیزهای دیگر نیز، اتفاقات به سرعت رقم می خوردند و او در میان شان جا می ماند. شبیه دختر کوچولویی که دلش خواسته بود موهای سبز داشته باشد و گوش های قرمز و چشم ها ارغوانی. می توانست به خاطر بیاورد وقتی را که توی حمام زیر آب ریزنده از موهای زرد مادرش نشسته و او گفته بود هرگز چنین نخواهد شد. این چیزی نبود که بتواند به زبان بیاورد، دوست داشت به آنها بگوید صبر کنید. خودش را می دید، بی رنگ، غیر طبیعی، گوشه ای از خانه، کوچه یا خیابان. به میز صبحانه نگاه می کند و عجیب بود که به زودی دوباره با آنها روبرو می شد.

آفتاب حرکت می کرد و آنها بزرگ می شدند، همه شان و او راقب تر می شد به پریدن از ارتفاعی که قادر به درک زمان و مکان اش نبود. همه چیز با چیزهای دیگر جابجا شده بود، تغییر همان بود که از ابتدا رخ داده بود، خانه ای در همان شهر، شاید خیابانی نزدیک چهل و ششمین خیابان. مردی

هم قد پدر، با گوش های خاکستری و چشمان نارنجی، که در اولین لحظهء ورودش هنوز چند سانت کم داشت، با کتاب هایی زیر بغل، دستانی دراز و کرک های نزدیک گوش. سر تکان داده و پرسیده بود آیا با او قدم خواهد زد؟ رفته بودند، از جایی نزدیک خانه تا مادرش بتواند مراقب شان باشد و احتمالاً حسادت می کرد.

آنها رفته بودند، با کفش های زرد، او پریده بود روی اولین سقفِ نزدیک ترین ساختمان، مثل کلاغی بنفش و بعد از زانو زدن گفته بود که آیا با او ازدواج خواهد کرد و او به مادرش فکر کرده بود.

شاید تنها چند ثانیه بعد از آن اجازه داده بود او را ببوسد و سپس همه چیز را برایش تعریف کند. محیط کوچکی که نفس ها به صورت شان بر می گشت، خانه ای در همان مکان و تغییر بزرگی که یک مرتبه و سریع ایجاد شد. به پدرش نگاه کرده و سعی کرد بفهمد او واقعا کیست. پدرش، نزدیک تر از هر زمان دیگری، بوسه های طولانی، آیا این حق مادر نبود بابا..

مدت ها پیش از این دانسته بود که دور خود چرخیدن برای هیچکس سودی در بر نخواهد داشت. فکر کرد دیگر قادر به تحمل این اتفاقات نا افتادنی نخواهد بود. اولین صبحانه شان را با هم خورده بودند، پدری جوان، با چشمانی نارنجی و پر از هوس های کودکانه که زن را وحشت زده می کرد. مادری کوچک، با موهای زرد و چشم های سیاه که باید برایش لقمه می گرفت و از چای هذر می کرد برایش. همینطور برداری سرسبز که خیلی



زود به مدرسه خواهد رفت و بعد از آن هنگام گذشتن از خیابان خواهد مرد. همه شان از زن بیرون آمده بودند، در روزی بارانی، زنی لاغر، بی رنگ، غیر طبیعی، با سینه های بسیار کوچکتر از اعداد سنی اش، سری کوچک و موهای آرایش شده با مدلی دخترانه. نمی دانست چه خواهد شد، هرگز فکرش را هم نکرده بود، اتفاقات پشت هم افتاده و کسی از او نپرسیده بود؛ خوشت میاد...؟ به پدرش اجازه داده بود او نزدیک شود، او را ببوسد و در او خانواده ای دیگر بنا کند. بذرهای کوچولو برای ادامهء حیاط نوزادانی دیگر، یکی یکی، دردی لذت بخش، عمیق و ناگهان سنگین شده بود.

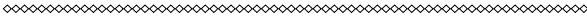
مثل همیشه وحشت کرده بود، می خواست بداند چه خبر است، مرد سعی کرده بود او را آرام کند و ادامه داده بود؛ خوبه عزیزم.. فوراً احساس آرامش کرده بود، پدری با محاسنِ خاکستری، موی کوتاه نارنجی و چهره ای سراسر چروک و تا خوردگی های نامنظمِ قهوه ای رنگ. او به چهره اش دست کشیده بود؛ بابا... و بعد برای همیشه دفن شده بود.

اکنون سال ها از اولین صبحانه شان گذشته بود و شاید باید فکری برای شام دونفره شان می کرد؛ نه، شب دیر میام... پشت کرده بود به در؛ نه.. آرام کز می کرد، هر جای می توانست، شادی کوچکی در اعماق روحش؛ کاری نیست... قادر به درک موضوع نبود، خانه شان خالی مانده بود، کوچه و همینطور خیابان و همهء شهر. دیگر قادر نبود از کسی سوال کند آیا شوهر او را دیده تا اگر آن اطراف است نشان اش دهند. یا اینکه هنگامی که از خرید

بر می گردد از رهگذری سوال کند آیا امروز واقعا آخر هفته است. اجازه داد زمان بگذرد و بی حرکت به تماشا ایستاد، همچون تپه هایی که از آنسوی پنجره می دوند. خلاءیی بزرگ، جایی در پیش رو، تغییر همه چیز، قادر نبود آنی را که می دانست درست است هضم کند، با این حال یقین داشت که تنها یک راه وجود دارد. به مادرش فکر کرد، به دخترش که در خانه اش روی چهارپایه های کوچک و بزرگ بالا و پایین می رفت و آماده بود تا فرد خطا کار را به سختی مجازات کند. او نیز آماده بود، در سکوت، خیره به دستان پدر، آنها در آن مکان دور غرق گشته بودند، خانواده ای کوچک، خانواده های کوچولو با چشم های زرد. در این مورد نیز نمی توانست اطمینان داشته باشد، همانطور که در موارد دیگر.

همه چیز تبدیل به جهنمی در مقیاس کوچک شده بود، احساس کرد نیاز دارد برای مدت های طولانی از تخت اش پایین نیاید، اما چگونه می توانست آن را پیدا کند. آنجا دیگر جایی نبود که می شناخت، طلوع دیگری در کار نخواهد بود، همینطور صبحانه ای. از هنگامی که دنیا را زمین گذاشته بود فکر کرده بود دیگر کاری آنجا نخواهد داشت، تاوان ماه ها تعلل. سرهای رنگی، روشنایی قرمز رنگی که همچون نقطه ای همیشه از کنج حیاط پیدا می شد. روی هوای حرکت می کرد، وارد می شد، جایی نزدیک آرنج او خاموش می شد و او زمزمه می کرد؛ پدر ...

\*\*\*



صدایردار